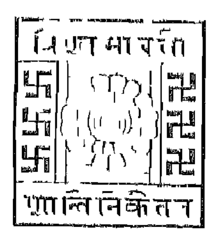
صد بند تاگور

مشتمل بر یک صد تراجم از منظومات بنگالی رابندرانات تاگور

ترجمهٔ

م- ضیاءالدین معلم زبان فارسی کلّیهٔ بین‌المللی تاگور

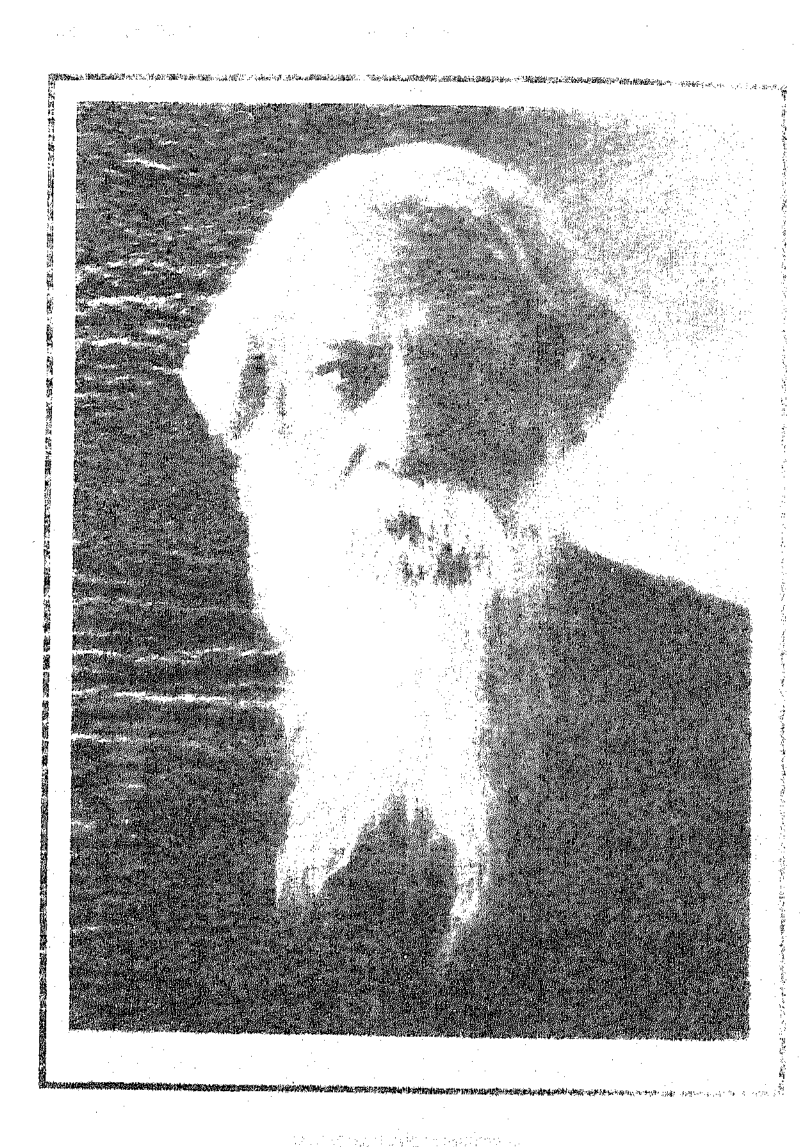
شانتی‌نکیتان بنگال، هند



باهتمام وشوابهارتی، ۲۱ کارنوالس استریت، کلکته

در مطبع بپتست مشن کلکته طبع رسید

سنه ۱۹۳۵ مسیحی



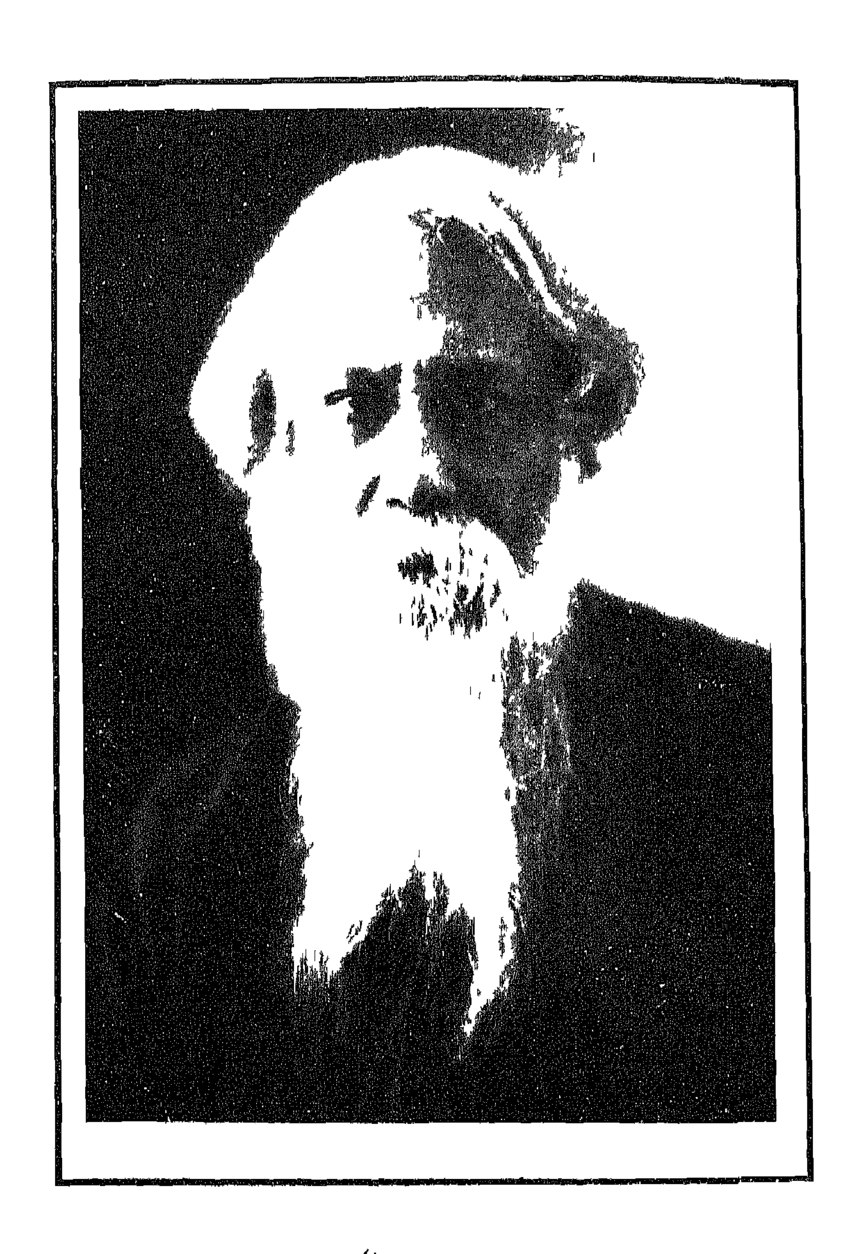
رابندرانات تاگور

کتاب خانهٔ وشوابهارتی، ۲۱۰ کارنوالس استریت کلکته

چاپ اوّل مئی ۱۹۳۵ سنه مسیحی

قیمت دو روپیه و هشت آنه سکّهٔ هندی

در مطبع بپتست مشن کلکته بطبع رسید



راندرانات تاگور

تقدیم و تهدیه

این کتاب را به اعلیحضرت رضا شاه پهلوی خلد الله ملکه
و سلطانه مینمایم

تاگور

صد بند تاگور

فهرست

اعتراف

در ترجمهٔ این منظومات بنده رهین مساعدت ادبی آقای
ابراهیم خان پور داوُد بوده است

مترجم

شماره	سطر اول	صفحه
۴۳	در کنار دریا از کشتی نغمه‌ام لنگر برگرفتم!	۴۹
۴۴	نغمه‌هایکه از برای تو سروده‌ام -	۵۰
۴۵	چرا دلم شیفتهٔ تو شده خود دلم نمیداند!	۵۱
۴۶	گمان دارم فریباست که او بسوی من نگرانست!	۵۲
۴۷	ای رفیق من! از حدود مرگ و زندگی گذشته پای بیرون نهاده ای!	۵۳
۴۸	دلم میخواهد که خبری بقدم تو کند!	۵۴
۴۹	آنکه در دلم جای دارد همان را میجویم!	۵۵
۵۰	چندانکه میکوشم این شمع را روشن بدارم خاموش میگردد!	۵۶
۵۱	روزهایم در قفس زرّین نمانده‌اند!	۵۷
۵۲	با این دروازهٔ بگذری این همه بیم و ترس از چیست؟	۵۸
۵۳	درآن روزیکه دیگر نفس گاهم برمن بسته بشود،	۵۹
۵۴	این وجود من که در سایهٔ این سپهر با موجهای زمانه در گذر است!	۶۱
۵۵	درآن هنگامیکه زمان وصال ما بآخر رسد،	۶۲
۵۶	محبوب من! راز سربستهٔ مرا بشنو!	۶۳
۵۷	امروز برنگ هر کسی رنگ خواهم باشد!	۶۴
۵۸	ابر گذاوار بکنارهٔ خود را میدوارد!	۶۵
۵۹	در سازت نوای بود و بر شاخهٔ وجود من گلی نشگفته بود!	۶۶
۶۰	بسا بیگانگان را با من آشنا ساختی -	۶۷
۶۱	قرار ما براین بود که من و تو تنها در یک سفینه در آئیم!	۶۸
۶۲	از کدام زمان ترا سرود گویانم، نه همین امروز است!	۶۹
۶۳	درآن هنگامیکه مارا مرگ فرا گیرد،	۷۰
۶۴	ای درد جاودانی من!	۷۱

بند اوّل

بهِل این تسبیح گردانی را، اوراد و اذکار، عبادت و ریاضت همه را یکبار بگذار!

در گوشهٔ این معبد درها را از چه روی بسته و نشسته‌ای؟

در تاریکی خود را پنهان نموده در دل خود کرا میپرستی؟

دیده بگشا و بنگر، خدای تو اینجا نیست!

او رفته بجائیکه برزگر درآنجا زمین را شخم نموده در کشت و کار است!

بجائیکه کارگر سنگها را درهم میشکنند و در دوازده ماه سال راه میسازد!

او در آفتاب و باران همراه هر کسی است!

هر دو دستش بگِل آلوده است.

تو نیز هم جامهٔ زهد از تن بدر کن،

برروی زمین برگرد و غبار بخرام!

نجات؟

نجات کجا خواهی یافت، در کجا رستگار خواهی شد؟

خدای ما که خود را بعلاقهٔ آفرینشِ خود آراسته، همواره همراه ماست!

بهِل این تفکّر را، بهل این بذرهای گل و بخور را!

چه باک از این کالای خود درهم‌شکنی،

چه باک از بگِل و گرد آغشته گردی،

از یاد از پیشانیت خوی فرو ریزد گو بریز!

گیتانجلی

بند سوم

در پس این ابرهای سیاه یاور دلم راه گم کرده است !
بکدام سوی رانده میشود کسی از آن آگاه نیست !
بر بار دلم شرارهٔ برق رسیده شوری برانگیخته درگذر است !
در سینه‌ام همهمهٔ رعد بلند است !
وه ! این چه آواز با شکوهی است !
این گلشن نیلگون و لاجورد که در هر گوشه‌اش پشته‌ای از
برگ و گل انباشته ،
تنم را از هر چهار سوی فرا گرفته است !
باد جنگ‌سری که در رقص طرب انگیز خود از هوش و خرد
بدر رفته ، اکنون رفیق سفر من است !
قهقهه زنان بکجا میدود !
از بندها آزاد است !

بند دوم

تو ای کسیکه خود را در پردهٔ غیب پوشیده میداری !

همان نغمهٔ بیمانند خود را که بگوش کسی نرسیده، بر تارهای دل دردمند من بخروش آر !

کشتیی که مرا بآن کنار دیگر خواهد رساند، هوا بادبانش را در گرو است !

سفینه‌ام در گذر است !

تو ای کسیکه هرگز بندگان آفریدگان خود ننامیده‌ای !

امروز جانم در فراق همان کسی در گداز است !

کسی مرا ندا در دهد !

از جانمان گذشته از پی او شتابانم !

بسوی فضای پر از ستارگان روانم !

تو ای آشفته‌ای ! که پیوسته برخلاف نوای این جهان نغمه میسرائی !

همان نغمهٔ بیمانند خود را که بگوش کسی نرسیده، بر تارهای دل دردمند من بخروش آر !

بند پنجم

روز روشن بود که آنها بخانه‌ام در آمدند! (۱)

گفتند همین جا، در گوشهٔ خانه‌ات اندکی جای گزیده میمانیم!

گفتند در پرستش خدایت چه باک اگر ماهم درآن شرکت کنیم!

وقتیکه عبادت تو بپایان رسد، هر چه بهرهٔ ما باشد، میگیریم و بس!

آنچنان با حال شکسته و بیچاره و در مانده،

و رخت کهنه در بر نموده،

با دل هراسان در گوشهٔ خانه‌ام نشستند!

پس آنگاه، در شب تار دیدم که آنان بزور گرفته گستاخانه بعبادتگاه من در آمدند!

محصولِ عبادتم را که بدر خدای خویش کرده بودم،

با دستهای ناپاک شان در ربودند!

گیتانجلی

---

(۱) درین اشعار بهوا و هوسِ نفسانی اشاره شده که آدمی را از نتیجهٔ پرستش بی‌بهره میسازد *

بند چهارم

در آن روز که مرگ در پایان زندگی زنجیر خانه‌ام را بجنباند،
چه تولای خواهم داشت که تقدیم وی توانم نمود!
جام لبریز همین زندگی خود را پیشکش او خواهم کرد!
اینچنان با دست تهی او را بدرود نخواهم گفت —
در آن روز که مرگ در آخرین هنگام عمرم درِ خانه‌ام را بکوبد!

بسا شبهای بهارِ من و بسا روزهای خزانِ من،
و بسا شامها و بامدادهای من،
و همین دلم که از نور فرح انگیز و از تاریکی غم تیز، و از باد گلها
و برگ و برها پُر است،
و آنچه از نعم این جهان اندوخته دارم،
و آنچه با کدوش فراهم آورده‌ام —
در آن روز که زندگانیم بحد کمالِ خود برسد،
جمله را آراسته بدست او خواهم سپرد!

گیتانجلی

بند هفتم

راز سربسته‌ای که در دل من است،
نی من از آن آگاهست و بس!
این راز در دل من پنهان مانده بود،
بکسی ابراز نکرده‌ام —
جز آنکه بگوش نی خود آن را سرائیدم!

در آن شب تار بچشمم خواب نبود!
ستاره‌ها میشمردم و شب نگذشت!
یاری بیدار در پیرامون خود نداشتم
جز نی خود که آنرا از سرودهای خود شب زنده دار کرده‌ام!

بند ششم

سرودیکه در کدام بهار گذشته سرائیده بودم ،
در موسم بهار دیگر از چهار سوی سرگشته میگردید ،
درمیان انبوه گلهای نو راه خود گم کرده بود !
گلی از او پرسید مگر کسی را درمیان ما میشناسی ؟
گفت کسی را نشناسم تا نی ، در همین جستجو راه خود گم کرده ام !

راز دلی در یک وصل بهاری ،
با چشم پر آب بگوش بهار دیگری همیخواند
کسی هست در اینجا که سخنم دریابد ؟
آسمان در پاسخ گفت کیست که در یابد ؟
این چه سخنی است بس موزون که در هوا موج زنان میگذرد
شاید که من آنرا در یابم ، در یابم !
باد بهار درمیان گلها بوجد آمده گفت
شاید که من هم درک کنم ، من هم درک کنم !

بند نهم

بآستانهٔ تو آمده ام !
دردل تاریکی آواز داده ام !
زنجیر در را گرفته جنبانیده ام !
دیر شد، مگر کسی نشنیده است !
نتوانستم که ترا ببینم،
اکنون میروم، و این نوشته را اینجا میگذارم
خواه ترا دیده باشم و خواه ندیده،
همینقدر بدان که بآستانهٔ تو آمده بودم !
اینک بر میگردم —
بهمان راهیکه آنرا پایان نیست !

بند هشتم

وای بر من!
از درد دلم سخن در تنگ سینه‌ام غرق شده از دست میرود!
در سیل این اشک سرود خود را گم کردم!
کشتی تو در دریای نگران است،
من در کنار آن دریا سرگردانم،
بر آن شعلهٔ رزّین توجهی ندادم!
درین تیرگی که از چهار سو مرا فرا گرفته از کجا راه جویم؟
وای بر من!
چشمم در انتظار کسی کور شده که اورا یافتن بس دشوار است!
این خانه‌ای که سراچهٔ آن شمعروی است،
کسی سراغ نتواند داد!
در سرِ راه خلوتِ آن خاموش نشسته وقت میگذرانم —
بر کنار این تاریکی نگران!

بند یازدهم

بهل مرا که بکار دل خود چندی بسر برم!
همان اندوه مبهمی که پی در پی در تنگ دلم محسوس میگردد!
کیست اکنون که بتواند مرا در زنجیر سخن و کار بسته نگاه دارد؟
بدانش که چون گلی است، گوشه گرفته، از آن طوفی میسپارم!

همان کسیکه این گوهر درد در گنجینهٔ سینه‌ام گذارده،
در جستجویش روی براه نهاده‌ام!
تا چشم پر آب، بدش روی او ایستاده،
از همین دولت دردی که او بمن ارزانی داشته،
او را خواهم آراست!

شب دهم

درین شب تار شمع از باد خاموش شد!
تو ای کسیکه آهسته قدم زنان می‌آیی!
مبادا که واپس بروی!
هنگامیکه این راه تاریک بپیمایم،
در همان تیرگی راه ترا خواهم شناخت —
چه از بوی گل شبّو این همه پرستشگاه تو معطّر است!
نکند که خیالم از دلت بگذرد!
از همین روست —
که شبانروز نغمه سرایان خود را بیدار نگه میدارم!
مبادا که در پایان شب خوابم فراگیرد،
مبادا که از گلوی خسته‌ام دیگر نغمه‌ای بیرون نیاید!

بند سیزدهم

ای زندگی!
هر لحظه بیک صورت و رنگ تازه و نو نگرانی!
در نوی جلوه کنی، در رنگ درآیی، در نغمه برقص آیی!
آنچنان تماس کنی که موی در تنم بوجد آید!
در تک دلم،
شهاب انبساط جاودانی روی نما —
دیبا ای سراپا تازگی! ای حس فرحبخشنده!
بیا ای خوبچهر! ای عشق! ای سراپا اطمینان!
بشکل گوناگون قدم قرار ده!
در هنگام غم و الم بیا، در خرسندی ما بیا!
در دل من فرود آی!
در کردارِ ما تو بصورت جاودان تو روی آر!
در پایان کار زندگی روی بنمای!
ای زندگی!
هر لحظه بیک صورت و رنگ تازه و نو نگرانی!

بند دوازدهم

جان من!
درین شب طوفانی در انتظار تو نشسته ام!
آسمان مثل کسیکه دلش از دست رفته باشد گریه کنانست
از چشمم خواب پریده است!
در را باز کرده، پی در پی، راه تو نگرانم!
جان من!
در بیرون چیزی پیدا نیست!
درین اندیشه‌ام که راهت کدام سوی باید باشد!
بسیار دور — در کرانهٔ کدام دریائی،
بکنار کدام بیشهٔ انبوه،
در میان کدام تیرگی ژرف دریا نوردی؟
جان من جانان من!

چندان آتش افروختم و چندان پتک گران کوبیدم که بسما
نماند!
اکنون که این زنجیر سخت و محکم فراهم شده،
میدیدم که در پای خود من بپیچیده!

بند چهاردهم

ای اسیر!
این که بود که ترا انداختش درین زنجیر سخت بسته است؟
خود مولای من!
خود مولای من این زنجیر را که مانند صاعقه گران است بپای من بسته است —
درین اندیشه بودم که از همه سرفراز بشوم،
درهمی که از آنِ مولای من بود در خزینهٔ خود اندوخته بودم،
هنگامیکه خوابم ربود،
در بستر خواب مولای خود بیاسودم!
پس از آنکه دیده گشودم،
خود را در گنجینهٔ خود گرفتار دیدم!

ای اسیر!
این که بود که این بند صاعقه سان برایت ساخت؟
خودم این زنجیر را بعد از رنج و اندیشهٔ بسیار بانجام رساندم!
درین اندیشه بودم که از رعب و شوکتم این جهان اسیر و فرمانبردارم شود
خودم آزاد مانم!
این جهان مطیع من گردد!
در همین اندیشه شبانروز این زنجیر را میساختم،

در یک خاموشی شب، از میان انبوه ستارگان این کیست
که خنده زده میگوید
بیهوده است این جستجو،
همه ستارگان در سرجای خود برقرار اند!

کیهرنا

بند پانزدهم

دولت گم گشته

پروردگار خدای جهان کار آفرینش را بانجام رسانید،
و بر آسمان لاجورد ستاره‌های درخشان نمودار شدند،
فرشتگان در پناه سایه‌ای محفل سرود آراستند!
پس زیر سایهٔ همین آفرینش نو بود و می‌سرودند
وه! این چه مسرّت محض است!
چه نقش و نگارهای کامل!
چه نغمه‌ایست دلربا! چه آهنگ بس موزون —
مه و خورشید و اختران!

ناگاه یکی از آنان بخروش آمد
چه شد؟ ستاره‌ای از این طوق ستاره‌ها چه شد؟
تار ساز بگسیخت، نغمه خاموش شد!
از پی این شدند که آن ستارهٔ گم گشته بکجا رفت!
گفتند بهشت از همان ستاره درخشان بود!
همان ستاره از همگی خوبتر و درخشنده‌تر بود!
از همان روز جهانیان در جستجوی آن ستاره هستند!
نه در روز آرام دارند و نه در شب خواب!
میگویند از همه گذشته باید همان ستاره را پیدا کنیم —
تا آن ستاره را نیابیم جهان ما کور است!

بند هفدهم

ابر تیرهٔ باران آفاق را از چهار سوی فرو گرفته،
هنگام شام را تیرگی فرو برده — روز به پایان رسید!
ابر باران نغمه‌ها گسسته پی در پی می‌بارد و می‌بارد!
در گوشه‌ای تنها نشسته‌ام،
در دل خود فکر می‌کنم،
با صفای نسیم و گلزار این باد چه زمزمه در گوشها می‌خواند؟
ابر باران نغمه‌ها گسسته پی در پی می‌بارد!
دلم امروز موج انگیز است!
و کرانه‌ای دریای زخّار پیدا نیست!
از حسن دلاویز گلهای زندگی را هوس گرفته است!
ساعات این شب تار با کدامین نغمه‌ها زنده بدارم؟
آن نغمهٔ فراموشی کجاست که از آن همه را فراموش کنم؟
همین اندیشه آرام از من ربوده است،
و ابر باران نغمه‌ها گسسته می‌بارد!

بند شانزدهم

درین گوشه نشسته ترا سرود گویانم!
این گوشه را بمن ارزانی دار!
مولای من!
درین جهان تو من کاری نساخته‌ام،
این زندگانیم بیهوده بوده —
فقط درکار سرودن نغمهای تو بگذشت!
درین معبد شب خاموش تو،
در هنگامیکه ستارگان از پی پرستش بدور تو گردند،
مرا بفرمائی که در نوای تو نغمه سرایان بدرآیم!
در بامداد که از تار آسمانی تو نغمهای زرّین فرو ریزد،
مبادا که من از آنجا دور باشم —
بهمین لطف خود مرا سرفراز دار!

در چشمان تو این بیقراری از چیست ؟
در خون رگهای تو این بی‌آرامی از کیست ؟
نمیدانیم ، درین تیرگی کیست آنکه پیامی بگوشت رسانید ؟
نمیدانم عقد ثریّا از گوشهٔ آسمان کِی و چه نغمه بگوشت
فرو خواند ؟
نمیدانیم این شب تار از وادی خاموشی کَی بدلت رخنه
نمود ؟

چه سنگدلی که بآن آشنا نشستم و بزبان نتوانستم آورد ،
کدام بنگ از طرف آن بتو رسید ؟
اگر این آمیزش خوش آیند تو نیست ،
اگر دلت آرام نمیگیرد ،
شمع این محفل را خاموش میکنم ،
نی را هم از ترنّم باز میدارم ،
درین تاریکی خاموش مینشینم -
درآن نشسته چرخ غوغا خواهد کرد ،
پارهٔ ماهِ شب بآخر رسیده از دریچه بچشم تو خواهد درآمد !
ای دیوانهٔ راه !
کمی خاموش نشین ، درین شب اینهمه بیقراری از چیست ؟

بند هژدهم

ای راهرو!
آیا نمیخواهی بروی؟
هنوز شب است و شمار تاریک!
در آن کنار دیگر دریا آن بسته را بنگر، در تیرگی گم شده است!
در سرای ما شمع روشن است!
آه! این آواز نی چه دلنشین است!
این طوق گلها که نگردیدم آویزان است هنوز تازه است!
بنگر، چشمِ خوابیم هنوز بیدار است!
مگر هنگام بدرود نارسید؟
ای راهرو! آیا نمیخواهی بروی؟

ترا نرنجیری نه بسته‌ام،
در راه تو حائل نشده‌ام،
اسبت زین کرده حاضر است
بنگر، بیرون جاده آن گردونهٔ تو مهیّاست
ولی راه بدرود تو نبسته‌ام، نمیخواهم که بروی!
این نالهٔ درد انگیز پنهانی ماست که راه بر تو بسته است!
ترا از بار نگاه یأس‌انگیز خود بسته‌ام!
ای راهرو! ما طاقتی نداریم،
جز اینکه از چشم خویش سرشک گرم فرو ریزیم!

بند ىستم

حدىة ىعمه‌اس مرا كسان مىدرد !
ار حانه‌ام ىدر كرده ىكدام راه مىكساند ؟
ىىقرارى كه در حان حهانست ،
ىك رار حاودانى اوست !
اس ىى همان رار را ىگوشم مىسرايد !

ىدلم چىدان مىگذرد كه رورى اىن دل من مانىد گل حواهد ىسگفت !
ار موح دل من است كه آوىادوس گىتى در حوس و حروش است !
روانم وارسىه ار ىعد است !
درس شب ىار ار ىك ستاره ىستارهٔ دىگر مىگررد !
كى آگاهست كه آسمان ىگوشم چه مىحواىد !

سد نوزدهم

نغمه‌هایم نارنجهاست که از درد دلم برمیخیزد!
این نارنجها را انجامی پیدا نیست!
در حالیکه جریان آب دور زده در گردش است،
اشعهٔ خورشید در همانجا در رقص است!
درمیان انبوه جمانها، رنگها در نازی کمان سدادرور در رقص است!
آن پروردگار مهر و رقص مهعه زنانست!
مضطربانه در جنبش است، در نازی است!
این آفرینش خشمناک هر لحظه برمیخیزد، برمیاید، میآید و میرود،
نازی میکند!
نازی که از آن مقصود پیدا نیست!
نغمه‌هایم همچنان نارنجهاست که از درد دلم برمیخیزد!
آنها را پایان نیست!

بند بیست و دوم

از غنچهٔ تاریکی شب گُل ماه شکفت!
بوی این گل کجاست؟
بوی این گل در رگ درد دلم در تموج است!
این گل ماه از آسمان فرو خواهد ریخت!
آه! من این را کجا نگاه بدارم؟
این را در میان درد نغمه‌هایم نگاه خواهم داشت!

بند بیست و یکم

در آنجائیکه نغمه‌هایت مانند آبشاری زرافشانست،
در آنجا مرا گوشه‌ای ارزانی دار!
نغمه‌هایت بگوش دل نوشیده،
کاخ دل را از آن آبادان خواهم داشت!
تارهای ساز دل خویش با نواهای تو هم‌آهنگ خواهم نمود!
ساعات خاموشی من از نغمه‌هایت چون گل پر از شهد خواهد
شکفت!
در هنگامیکه روز هم پایان گیرد،
و شب تار مرا رسد،
ستارگان نغمه اسمان موج موج دلم درآمده خواهند درخشید!

بند بیست‌وچهارم

ای آتش برافروختهٔ زندگی! بیا! بیا و روشنی آر!
در شادی و غم زندگی ما در هر سرای شمعی بفروز!
نیرو و نور آر!
اطمینان و سرور آر!
مهر بکار آر و هرچه جاودان خوب است همان را بدار!
ای سراپا بخشایش! از راه ثواب بیا!
خواب نوشین و بیداری سعید بیار!
در شب اندوه مانند مادری بیدار باش!
در انجمن شادی لب خندهٔ پاکیزهٔ خود دریغ مدار!
ای آتش برافروختهٔ زندگی!
بیا! بیا و فروغ آر!

بند بیست‌وسوم

بهار نغمه اش را با هزار دلگرمی بر روی خاک نقش بسته مینگرد !

ازین روست که خاک پی در پی خنده زایست !
بهار جامهای رنگا رنگ در بر کرده ،
ارمغانهای گل‌های نو در بر گرفته ،
با هزار مهربانی میآورد !
هم اینچنین به دلم را پسوده !
دلم از همین پیغام بهار پر فروغ و فرخنده گشته !
از همین سبب است که دلم فریفته شده است !
هر لحظه موجهای نغم بوجد آید !
هر لحظه گل‌های نغمه خود بخود میشکفد !
بهار جامهای رنگا رنگ در بر کرده ،
ارمغانهای گل‌های تازه در بر گرفته ،
با هزار دلگرمی بکار آورد !

بند بیست‌وششم

ای پاره‌های ابر روان!
چرا اینطور آشفته دل میگردانید مرا؟
هوا بی‌آرام است، دلم پریشانست —
ستارهٔ صبح مانند چشم در انتظار بازمانده است!
پارهٔ ابری آهسته میبارد،
این آخرین نغمهٔ محفل باران چگونه مضطربانه سر میخورد!
گیسوی سنبل گسیخته در خاک پریشان است!
شفق سرخ رنگ آتش در دامن خود برداده،
نغمه‌ها شادی مرگ شدند!
از نوای بدرود روز شام بیقرار است!

بند بیست و پنجم

آن آهوی دلم از کدام دشت بود ؟
کی آنرا بیهوده در زنجیر بست ؟
آن آهوی دلم نغمهٔ طبیعی بود !
آن سادهٔ زندگی آفتاب و سایه بود !
آن آهوی دست دلم بوسه بر فلک میزد !
کی آنرا بیهوده در زنجیر بست ؟
بی آرامی که در روز باران مردم راست ،
از صدای پای همان آهوی دل برمیخیزد !
از زیر سایهٔ درختها ، در موسم بهار کسی نمیدانست که گریزانست !
همصدای بیقراری دل باد بهار ،
آن آهوی دلم کجا میگریخت کسی نمیدانست !
افسوس ! کی آنرا بیهوده در زنجیر بست ؟

بند بیست و هشتم

نی، غم مخمور، اندیشه مکن!
شب اگر بپایان رسد از پهلویت نخواهم رفت!
در آن هنگامیکه خواهم رفت، میگویم باز میگردم!
درین راه تاریک و روشن آمد و شدم بر قرار است —
میان وصال و فراق دلم همواره در گردش است!
همواره در دل خود درک میکنم که تو خاوندابی هستی!
چندیکه در پرده نهفتی از بیم روانم میلرزد —
آیا ترا دگر باره ببینم یا نه؟
نی، نی، غم مخمور، اندیشه مکن،
شب اگر بپایان رسد از پهلویت نخواهم رفت!

بند بیست و هشتم

کلبه‌ام در سر راه است، درش همیشه باز است!
نمیدانم گردونه‌اش کدام هنگام فرا رسد!
دیدگان پاسبانم بیدار است!
در هنگام باران بندر از دور در غرّش است!
در بهار باد مستانه چیزی بگوشم فرو میخواند!
ولی او در سینه‌ام گاه گاه برق سان درمی‌آید!

هرآنکه از پیش میرود نگاهی بمن میافکند،
سرود رهروی سرائیده درگذراست!
مانند آنکه در جوی روانست، از پای آنان آواز بر میخیزد،
پاره‌های ابر در آسمان درگردش است،
وه! چه بلند است!
این پاره‌های ابر بسوی همان دیارِ سرور که پوشیده از نظرهاست
درشتابند!
وین مرغ دلِ اندوهگینم در خواب شهپر فشاند —
آهنگ کدام دیار دارد؟

بند سوم

ای مرتاض! ای عاشق! ای دیوانه!
از کدام فروغ این شمع امید را برافروخته بجهان میآئی؟
درین جهان بیپایان از رحمهٔ غم این سازِ جانب بخروش میآید!
در اندوه اندوه،
کیست آن یارکه بروی خندان وی نگریسته لب خند میزنی؟
کرا میجوئی؟
آرام و آسایش خویش بدم زبانهٔ آتش داده این سان بیتابانه میگردی!
کیست آنکه ترا باین حال زار افگنده و تو اورا دوست میداری؟
مگر ترا اندیشه در سر نیست؟
آن زندی تو کیست؟
من در همین اندیشه‌ام که تو مرگ را از یاد داده،
در چه دریای بیکرانِ مسرت شناوری!
تو ای مرتاض! ای عاشق! ای دیوانه!

شب بیست و نهم

اینک که پرده بروی خود افکنده میروی، راه تو میبندم!
در دلم درآیی! بیهوده جای نگردی!
کسی از آن آگاه نخواهد شد، سخن نخواهد گفت!
در جهان تاریک پنهان و پیدا شدنت در دوام است!
تاکی درین گیتی سرگشته بگردم؟
اینک در گوشهٔ دلم خود را بنمایی!
بیش ازین بیگانه مباش!
اکنون که پرده بروی خود افکنده میروی، راه تو میبندم!
بلی، میدانم که دل من سنگ است!
در خورِ آن نیست که پای بر آن نهی!
آیا، محبوب من! وقتیکه هوای تو بر آن دمد،
باز هم نه خواهد گداخت؟
اینک که پرده بروی خود افکنده میروی، راه تو میبندم!

بند سی ودوم

گل سرخ گفت ای نسیم سحرا آن کیست که پیام ترا دریابد؟

هنوز بامداد است که درم بکوبیدی؟

نسیم سحر گفت ای گل! سخنم دریابی یا نی، من میدانم که تو در فکر وصال که هستی!

دیگر، سپیده دم از چار سوی پراگنده شده!

گل من! من آمدم که ترا از خواب بیدار کنم!

مرغ بخروش آمد کرا میجویی؟ بمن بگو، چرا استاده‌ام را درین صبح بجنبانیدی؟

نسیم جواب داد ای مرغ من! سخنم دریابی یا نی، من میدانم که تو دلدادهٔ کیستی!

دیگر، صبح دردمیده، من پیغام فضای دیگران را بگوشت رسانیدم!

جوی در رقص آمد و پرسید زبانت درک نمیکنم، این همه بی آرامی از برای چیست؟

نسیم پاسخ داد ای جوی من! سخنم دریابی یا نی، من آن مقصدی را که تو در جستجوی آن هستی میشناسم،

رقص مستانهٔ همان دریای بیکناره را بکنار تو رسانیدم!

همان رقص دریا را بموجهای تو آموختم!

دست زبان خودش بگشود نمیدانم این قدمهای کیست که از شرف پا بوسی آن برخوردارم؟

بند سی و یکم

محبوب من!

از برای تو چشمم بیخواب است، ترا نمی بینم، براهت دیده دوخته‌ام،

یادی بکن دل خوشم!

بخاک آستانت نشسته این دل گدای من امیدوار رحمت است، رحمت نداری،

نگران ماندم و بس،

یادی بکن دل خوشم!

امروز در جهان همگی آسوده و از کار برخوردار، از من پیشی جستند،

من رفیق خویش ندارم، بسوی تو نگرانم،

یادی بکن دل خوشم!

این خاکِ جهانِ جوان و با آرام که از آبِ زندگانی سیراب است مرا میگریاند،

ترا نمیتوانم دید، دلم بدرد اندوده است،

یادی بکن دل خوشم!

گیتانجلی

بند سی‌وسوم

در آنجائیکه زبون‌ترین و از همه پست‌ترین و بینواترین مردمان اند،

ای مولای من! پای مبارکت همراه همان کسان است!

آری، همراه همان کسانیکه از همه زبون‌تر، از همه پست‌تر و از همه چیز بی‌بهره‌تر اند!

وقتیکه میخواهم بتو سجده‌ای آرم،

نمیدانم که سجده‌ام با کجا رسیده باز ماند

تا بآن مقامیکه پای مبارکت همراه پست‌ترین مردمان است

سجده‌ام نمیرسد!

آری، نخواهد رسید تا بآنجائیکه پای مبارکت با زبون‌ترین

و از همه پست‌ترین و از همه چیز بی‌بهره‌ترین مردم همراه است!

فخر و غرور مرا با بآنجائیگاه بار نیست،

جائیکه تو در جامهٔ ژندهٔ بی‌نوائی،

در آنجائیکه تو همراه بیکسان هستی،

دل من بآنجا بار نخواهد داشت،

آری در آنجائیکه پای مبارکت با زبون‌ترین و از همه پست‌ترین و از همه چیز بی‌بهره‌ترین مردم همراه است!

نسیم پاسخ داد نواه مدار! اگر مرا دریابی، من میشناسم آن کسیرا که تو در انتظارش هستی!

دیگر، بهار میرسد! من نغمهٔ آنرا برایت آوردم!

آنگاه همهٔ آنان باهم پرسیدند ای نسیم اندک بگو که مقصد تو چیست؟ کرا میجوئی؟

نسیم جواب داد من مسافری هستم! پیغامم دریابید یا نی، من میدانم مقصود تان کیست!

من میآیم و میروم! تصوّر همان کسیرا که از وهم و گمان بیرونست مینمایم!

من سرایندهام!

نوروزی

طوق مروارید از گردنم گسیخته در سر راهش انداختم!

مادر! ترا چه پیش آمد؟ چرا اینچنین حیران مینگری؟

شاهزاده طوق مروارید مرا از راه برنداشت!

زیر چرخهای گردونه‌اش ریز ریز شد!

پیش در خانهٔ ما آن مرواریدها سائیده گسسته مانند خطی در میان گرد راه مانده است!

این چه نثاری بود که کردم، پیش پای کی نثار خود افگندم، کسی از آن آگاه نشد؟

پیشکش من درهم شکسته در خاک راه مانده است!

با وجود این، ای مادر! هنگامیکه جگر گوشهٔ پادشاه ما از پیش خانهٔ ما میگذشت،

خودت بگو، چگونه میتوانستم که مرواریدهای خود را نثار قدمش نکنم؟

بند سی‌وچهارم

مادر! شاهزادهٔ ما امروز از پیش خانهٔ ما خواهد گذشت،
امروز چگونه بکار خانه دل خواهم بست؟
مادر! بمن بگو، امروز چه کنم؟
مویهای خود چگونه بیارایم، چگونه بخود زینت دهم،
چه جامه‌ای در برکنم، چه رنگ و چگونه باشد،
بکدام طرز بپوشم؟
مادر! ترا چه پیش آمد؟ چرا اینچنین حیران مینگری؟
از پیش دریچه‌ای که من ایستاده نگاه خواهم کرد،
میدانم که شاهزاده رخ خود گردانیده بسوی من نگاهی نخواهد انداخت،

در یک چشم‌بهم‌زدن تماشایم پایان خواهد گرفت و شاهزاده خواهد گذشت!

آواز نی که پیش آهنگ سواران او خواهد بود، پر شور و دلگداز از دور بگوشم خواهد رسید!

باوجود این، ای مادر من! هنگامیکه جگر گوشهٔ پادشاه ما از پیش خانهٔ ما خواهد گذشت،
چگونه میتوانم که خود را نیارایم؟

مادر! اینک شاهزادهٔ ما از پیش خانهٔ ما بگذشت!
بر چرخهای گردونه‌اش اشعهٔ زرّین بامداد چگونه نور میافشاند!
مادر! یک لحظه پرده از روی خود برگرفتم،
جمالش را تماشا کردم —

بند سی و ششم

آن یکتائی که در دل تو جای گزیده،
اورا در کارهای دنیا مشغول مدار، آزادش بگذار!
از اندیشهٔ خانمان رسته،
نغمه‌های همان یکتای یکتا را از چهار سوی پراکنده ساز!
آری، بگذار اورا که با سرودها بکام دل خویش بسر برد!
همان یکتائی بی بدل را که در دل تو جای گزیده،
او را دربند مشاغل گران محبوس مکن، آزادش بگذار!
یکتائی دیگری در جستجوی آنست که بدرد وی پی میبرد —
باشد که آن یکتا از پس پردهٔ کار این مونس خود را بشناسد!
هان دیگر با نامراد برنگردد —
آن یکتائیکه در دل تو جای گزیده!

بند سی و پنجم

ای سرگشته! بیا! بیا!
چندی از خود بگذر و بیرون بیا!
درین گردونهٔ سرگشته مگرد، بیرون شو!
ناگهان چون از آسمان باد طوفانی پرده از هم بدرد،
همان هنگام را بس غنیمت بشمر،
و از شکاف همان دریدگیِ قسمت سر بدر کن!
بلی، طوفانی است بی نظیر!
ای دل! تو نمیدانی که در چه هنگام بکدام سوی باید روی کنی -
بشنو از من، آنکه در دلت آرام گزیده ترا آواز دهد،
همان کس از همه بهتر آگاه است!
آوازش رهنمای تو خواهد گردید!
آری، آواز دل تو رهبر تو خواهد شد!
ای سرگشته! بیا! بیا!
چندی از خود بگذر و بدرون بیا!

بند سی وهشتم

ای راهرو!
از پی دیدارم از کی برخاستی؟
این خورشید و ماه و ستاره‌های تو تا کی ترا از چشم من مستور خواهند داشت؟
قرنهاست که در هر بامداد و در هر شام پیک تو پیامت بدلم رسانیده است!
ای راهرو!
امروز در دل من سروری است،
که هر لحظه از خوشی لرزه باندامم افتد!
مگر آن ساعت فرا رسیده!
اکنون از قید مشاغل رهائی می‌یابم!
نسیم از بوی خوش تو سرمست است!
ای راهرو! از پی دیدارم از کی برخاستی؟

بند سی و هشتم

وه! این سرود تو چه دلکش است!
حرف زده آنرا میشنوم!
سراپا حیران با آن گوش فرامیدهم!
از پرتو سرودت جهان پر فروغ است!
هوای نغمهٔ تو در آسمانها آزادانه میوزد!
نغمه‌های سرودت بندهای راه را شکسته پیش میرود —
نغز و لطیف و سرمست میخرامد!

خواستارم که با نغمه‌ات هم‌آهنگ شوم،
در نای گلوی خود آن نغمه را جستجو کرده نمیدانم!
میخواهم که بسرایم،
هر چند جهد کنم از عهدهٔ آن بر نتوانم آمد!
پی در پی با کامی خود حس کرده دلم زار و گریانست!
آه که از چار جهتم سرودت دام گسترده،
مرا چنین در ششدر حیرت نشانده!

بند چهلم

برادر من!
میدانی بهشت کجاست؟
آنرا نشانی پیدا نیست، آنرا نه آغازیست نه انجام!
آنرا مقامی نیست، در آنجا نه روزیست و نه شب!
من در فضای همان بهشت بسا سرگشته گردیده‌ام!
آن بهشت فانوس جمالیست که از وجود نیستی دیگر هستی نبوده!

نمیدانم که این پاداش کدام کردار نیکویم میباشد که من درین جهان خاکی بصورت آدمی نمودار شدم!
بهشت منّت گزار روان و تنم میباشد!
در عشق جاودانی من، در گرمی مدامی دلم هستی فردوس جلوه‌گر است!
در ناز و کرشمه‌ام، در شرم و حیایم، در خشمم، در درد و غمم، در سرورم،

در بارهای گوناگون مرگ و زندگیم بهشت پنهانست!
آری، بهشت نغمه‌ایست از نیرنگ جاودانی زندگیم!
در سرودهایم نغمه‌ای از بهشت درآمیخته با آن هم‌نواست!
ازین روست که بهشت مرا امروز بدیدهٔ التفات مینگرد!
از همین روست که از هر چهار سوی بانگ ساز سرور بر پاست!
در امواج دریا نعرهٔ پیروزی مرا میکوبند!
ازین است که گلها شگفته —

بند سی‌وسوم

نشنیده‌ای؟ صدای دلنشین پایش نشنیده‌ای؟
بشنو که او می‌آید!
دیر زمانی است،
از کدام زمانه‌ای، در هر بامداد و در هر شب او می‌آید!
در دل خود مانند سرگشتگان نغمه‌های چندی که سرانده بودم،
از آن سرودهایم آهنگ آمدنش پیداست!
آری، او می‌آید!
از چه دیرزمانی!

با روزهای بهار، از راه گلستان می‌آید!
از کدام زمانه،
در ابرهای سیاه بارانی سوار می‌آید!
در شدّت درد دل ما —
این صدای پای اوست که در سینهٔ خود درک میکنم!
و گاهی دیگر در هنگام آسایش ما —
کیمیای سرورش بدل ما برخورده میآید!
نشنیده‌ای؟ صدای دلنشین پایش نشنیده‌ای؟
بشنو که او می‌آید!

بند چهل و یکم

سپهر از خورشید و ستارگان آباد است!
گیتی از آب زندگی سرشار است!
درمیان اینها من جای کرده‌ام!
از همین است که این جهان از آهنگ نغمه‌ام پرخروش است!
در جزر و مدیکه این جهان جاودانی در جنبش زیر و بم آنست،
خون در رگهای من از جذبهٔ همین جنبش در تموج است!
بنفشه‌ها درآمده از بوی گلها دلم خیره گشته مستانه بوجد آمده است!
خوان مسرّت بی حسابش همه جا گسترده!
از همین است که جهان از آهنگ نغمه‌ام در سور است!
در سینهٔ این خاک از جام زندگیم آب حیات ریخته‌ام!
درمیان این همه آثار معلوم جویای آن ، نا معلوم ، شده‌ام!
از همین است که این جهان از آهنگ نغمه‌ام پر سور است!

در کنار چشمه سار برگها از فرط مسرّت در رقص اند !
بهشت در کنار مادر زمین رانده ‌!
همین پیام را صبا از فرط خوشی دیوانه‌وار بهر چهار سوی
میرساند !

بند چهل‌وسوم

در کنار دریا از کشتی نغمه‌ام لنگر برگرفتم!
بادبانهای نغمه برافراشتم و کشتی را بدل دریا راندم!
بآن سوی که مرغ کوکو بر شاخهٔ درختی نشسته نغمه‌گواست نمیروم،
و نه بآنجائیکه دخترکِ ده سبو برگرفته آب میبرد —
بسوی آن پهناور نیلگون و بیکران که موجهای فنا برانگیزد
کشتی نغمهٔ خویش میرانم!
اندک درمیان من و تو نغمها بار ساز بخروش آید و بس!
چه باک اگر درین بزرگی بیکران دیگر کسی را نیابم!
گلی که در گلستان از شاخه‌ای بچیدند، این گلِ نغمه هم آن نیست که میجویم!
نه گلی که درمیان برگهای پیچک از دریچه آویخته در جنبش است!
بلکه گل آن نغمه‌ایکه سپهر درآن نهفته و از دیدگان ما پوشیده —
بسوی همان گل کشتی نغمهٔ خود میرانم!

سد چهل ودوم

در هنگامیکه من این جهان را بدیدهٔ سرود بنگرم،

آنوقت است که من باش جهان پی میبرم!

آنوقت است که از سطح زرّین این جهان آسمان سرشار محبّت میگردد!

همان ساعت است که از خاک خروش پیام رسا برمیآید!

آنوقت است که این جهان از درون بدل من بدرآید!

آنوقت است که دلم بوجد آمده با جنبش گیاه همبار میگردد!

خط حسن و سیلان انبساط بعدها گسسته از حدود خود سر بدر کند!

همان ساعت است که همهٔ عالم بگوش من سرود فروخواند—

درآن هنگامیکه من این جهان را بدیدهٔ سرود بنگرم!

صد چهل و پنجم

چرا دلم شیفتهٔ تو شده خود دلم نمیداند!
کی میتواند بفهماند این دل مرا که سخنم گوش نمیدهد!
کسی بر راز دلم پی نتوانست برد!
آن دلی را که از خود هم خبری نیست،
از هر کس زبان ملامت بآن گشوده،
امّا آن سخن کسی گوش نمیدهد!

سفینهٔ او بآن کنار دریا آرمیده!
امّا دل من در این کنار دریا مانده!
همگان کار خود ساخته از من پیش افتادند!
دل دیوانهٔ من نگاهش از همان سوی برنمیگردد!

بند چهل و چهارم

نغمه‌هائی که از برای تو سروده‌ام،
در مقابل آنها پاداشی از تو نخواسته‌ام -
اگر نغمه‌هایم از یادت برود، گو برو -
در آن هنگامیکه از کنار دریا ستارهٔ شام برخیزد،
در محفل تو روزم بسر آید!
اندوخته‌ٔ چند روزه‌ام همین نغمه است که سرائیده‌ام!
امّا تو ای شاعر! این را چگونه فراموش خواهی کرد که تو
هم نغمائی از برای من سرائیده بودی!
چه در شبهای بارانی و چه در موسم بهار، نغمه‌ها برایم
سرائیده‌ای —
همین است که بر آن سر افرازم!
این را چگونه از یاد خواهی داد که مرا شیفتهٔ خود کرده بودی!

بند چهل و هفتم

ای زندگی من!

از حدود مرگ و زندگی گذشته پای بیرون نهاده‌ای!

درین آسمانِ خاموشِ دلِ من مسندِ تو از نور افراخته اند!

این چه آرزوی است در دل من که از ذوق مسرّت‌انگیز آن دستها بسوی آن بلند نموده محو نظاره‌ام!

شب تار از پی پرستش تو موهای سیاهش در پیش پای تو گسترده است!

این چه نغمه است که از جام جهان لبریز شده از ساز نیکوان تو سرزده است!

از شور آن نغمهٔ آسمانی این جهان سرمست گشته از شور سرود خود را فراموش کرده است!

سد چهل وششم

گمان دارم فردهاست که او دسوی من دگرادست !
گوئیا همان اسـ که در سر راه من ںںسسده اسـ !
چرا امرور اںدںسهاس ار دلم مںگدرد ؟
درآن هںگام که ار گوسهٔ چشم اورا دںدہ ںودم ، شام ںود !
گوئدا همان اسـ که در سر راہ من ںںشسںه اسـ !

اںدک دا ںعمهٔ روسںی و رںگ ںسوی همان ماہ گرائیم !
داشارہای پردہهای دارںک ار رح سب براوگںدہ حواهد سد !
در فروع همان سب ںورادی در ںک چسمردں ںعںص دںدار حواهیم رسںد !
پردہها ارهمگسںحںه حواهد رںحب !
گوئدا همان اسـ که در سر راہ من ںںسسده اسـ !

بند چهل ونهم

آنکه در دلم جای دارد همان را میجویم !
اوست موجود !
و از اوست که دشت آسمانم پر از ستاره و در بامداد نسیمها
از گل خرّم است !
اوست در مردمک چشم من !
از همین سبب است که بارانهای رنگارنگِ اشکال و صور
در سپیدی و سیاهی جهانیان بردوام است !
چون اوست با من ،
از وزش باد بهار هر موی از تنم بوجد میآید !
و ناگهان پیامی از میان نوای شکوفانهٔ نغمه‌ام برمیآید !
در کشاکش زندگی خود را پنهان ساخته ،
مرا از کار باز میدارد !
او با من است از ازلم تا ابدم !
و از شوق و ذوق اوست که اوقات زندگیم سرشار است !

بند چهل وهشتم

دلم میخواهد که خبری تقدیم تو کند !
اگر چه ترا بآن نیازی نیست !
درآن هنگامیکه تو درآن نیمهٔ تاریک شبها میگذشتی ، ترا درآن خلوت مشاهده کردم !
دلم میخواست که راه ترا با شمعی روشن کند ،
اگر چه ترا بآن نیازی نیست !
دیده بودم که مردمان در بازار خرید و فروش ترا دشنام میدادند ،
ترا بگرد و خاک آلوده کرده بودند ،
در همین بیخبریهای بی نغمهٔ رحمت تو پیوسته در خروش ،
و در نوایش وارفته از خودش است !
دلم میخواست که طوق درخشش بگردن تو درآویزد ،
اگرچه ترا بآن نیازی نیست !

سروناهی بی

سد پنجاه‌و یکم

روزهایم در قفس زرّین نماندند !

همان روزهای رنگارنگ من در قفس زرّین نماندند !

بند گریه و خنده برخود نتوانست پذیرفت !

آرزو داشتند که نغمه‌های روانم بیاموزند !

پرواز نمودند و رفتند !

آنچه در دل داشتند نتوانستند سرود — آن روزهای رنگارنگ من !

در خوابم چنین مینمود که گویا آرزوی گرداگرد قفس شکسته‌ام میگردند —

این همه درد و حسرت از پی مقصدی نبوده ؟

مگر این روزهایم همه پرندگان بودند که پیکر شان جز ساده‌ای نقش نبود ؟

و در آسمان کسی نغمه‌ای نسرائیده است ؟

بند پنجاهم

چندانکه میکوشم این شمع را روشن بدارم خاموش میگردد!
ای مولای من!
در زندگیم سریر پرشکوه تو در تیرگی ژرف مانده ام!
نی نهال زندگیم خشک گشته،
اگر هم غنچه بار آورد گل از آن نشکفد!
این است که در زندگیم پرستش من فقط در نهفتن نمودن درد دلم میباشد!
سرمایهٔ سزاواری و شکوه پرستش و گنجینهٔ ثواب ندارم!
این پرستندهٔ تو جامهٔ شرمساری و بینوائی دربرکرده آمده است!
در راه ریاضت من کسی شریک سفرم نشد!
آوازهٔ نی دیر هم‌نوا نگردید!
سراچهٔ من هم آراسته نشد!
ای مولای من! از گریه‌ام ترا با نذرِ معبدِ شکستهٔ خود میآرم!

بند پنجاه‌وسوم

درآن روزیکه دیگر نقش گامم بر میدان بسته نشود،
و دیگر کشتی من در این دریا آمد و شد نکند،
خرید و فروش و داد و ستد پایان گیرد،
و درین بازار دیگر در رفت و آمد نباشم،
چه باک از آنوقت از یادت رفته باشم،
چه باک از بسوی ستاره‌ها نگریسته مرا بخود بخوانی!

درآن روزیکه ساز من در گوشه‌ای افتاده بگرد و غبار آلوده شود،
سر دیوارهای خانه‌ام پیچکهای خاردار بلند شود،
گلستان من از انبوه گیاه خودرو هیأت بیشه گرفته باشد،
چه باک از آنوقت از یادت رفته باشم،
چه باک از بسوی ستاره‌ها نگریسته مرا بخود بخوانی!

درآن روز نیز همین نغمه از گلوی نی خواهد برآمد،
روزگار نیز اینچنین خواهد گذشت، آنچنانکه اکنون بسر میبرم!
در هر ایستگاهی مردم با کشتیها در رفت و آمد خواهند بود!!
گاو در چراگاه خواهد بود و بچهٔ شبانان سرگرم بازی!
چه باک از آنوقت از یادت رفته باشم!
چه باک از بسوی ستاره‌ها نگریسته مرا بخود بخوانی!

بند پنجاه‌ودوم

تا ازین دروازه بگذری این همه بیم و ترس از چیست ؟
پیروز باد آن نامعلوم !
بهر اندازه که ازین سوی جهان امید و نیرو داری ،
بهمان اندازه از آن سوی آخرت در هراسی !
پیروز باد آن نامعلوم !
درآن کلبه‌ایکه از دیده و شنیدهٔ خویش ساخته روزهایم در گریه ز خنده سرآمد ،
آمدن و رفتن ما فقط درین گوشه نیست !
پیروز باد آن نامعلوم !
چون مرگ را از خود بیگانه دانستی ، زندگی بر خود خوار ساختی !
این سرایکه از دیوارهای دو روزهٔ عمر محصور است ،
اگر این همه دارائی درآن انباشته باشد —
آن سرای جاودانی را چگونه تهی میپنداری ؟
پیروز باد آن نامعلوم !

بند پنجاه‌وچهارم

این وجود من که در سایهٔ این سپهر با موجهای زمانه درگذر است،

همین را از خود دور دانسته آن مینگرم !

همین وجود را که با خاک و با آب، با برگها و بارها و با گلها —

با همه یکسان در گذر است مینگرم !

آنکه همیشه نیرونی است و در اندوه و شادی همواره پای کوبانست —

آنکه موجها بر میانگیزاند و خود در موجها میرقصد —

آنکه اگر چیزی ازآن کاسته شود بکم و کاستی آن پی میبرد —

بیک غم را در بابد،

بهمان مینگرم !

آنچه من بر اسبی هستم جز آنم !

آنکه در اندرون من است و خود را در گرداب مرگ نمیافگند،

آری من همان آزادم !

با اطمینان مطلق و سکون و فروغ محض همان را مینگرم !

کِی میگوید که من درآن روز نخواهم بود ؟
من درآن روز در هر باری شرکت خواهم داشت !
مرا بنام دگر خواهی خواند !
در بازوهای تو مرا در آغوش خواهی کشید —
جاودان این جنبش در آمد و شد خواهم بود !

بند پنجاه‌وششم

محبوب من !

راز سربستهٔ مرا بشنو !

ولی نمیدانم چه بگویم !

ازین آسمان نیلگون روانم آزار نمی‌شود !

هرچه در دل خود میکوشم نغمه‌ای میگردد !

در دل خود درک میکنم که شاید او باشد که فرا رسد !

ازین روست که از بس خندیده‌ام اشک از چشمم فرو میریزد !

باز میماند که از میان ستارگان اشارهٔ نگاهی شده باشد —

تیغهٔ ماه همین اشاره را دیده بدر شده است !

بند پنجاه و پنجم

درآن هنگامیکه زمان وصال ما بآخر رسید ،
چنان میپنداشتم که این گریه را فراموش نخواهم کرد !
گلها از طوق گسسته بخاک ریخت ،
نمیدانم این فراموشی کی بدلم رخنه یافت ،
و کی این پرده‌های دلم سخت شد !
چنان میپنداشتم که دیگر از چشمم اشک نخواهد ریخت !
ناگهان اورا در راه دیدم !
سیل اشکم را کرانه نیست !
در سراپردهٔ فراموشی دلم دانه‌های اشکم در رقص بوده است !

شعر پنجاه‌وهشتم

ابر گداوار یکبارهٔ خود را میدوارد !
همواره در شُر شُر است !
در بیشهٔ جامَن (۱) و در کشتهای برنج ابر در نوای خود دل از دست داده —
رقص کنان خود را بیابان کشاند !
ابرهای سیاه هجوم کرده آسمان را تیره ساخت !
برگها چون زنگوله در ترنّم است !
آنچنان سرودی که مردم را از خانه بدرکشد ،
نسیم شمال را بی خانمان میسازد ،
و گوئیا باد در فرقت کسی در بدر میگردد !

پروناهی‌بی

---

(۱) جامن که در برخی از ممالک هند جمبور هم گفته میشود ، یک قسم میوهٔ تری است سیاه رنگ ، ببزرگیِ زیتون درخت آن بلند و بارور است *

سد پنجاه‌وهفتم

امروز بهرنگ هر کسی رنگی خواهدم پاشید! (۱)

ای دلارام من! چادر رنگین خود در برکن،

اینک که ابرها از رنگها باده شد!

از پرتو رنگین خورشید سراسر زرّین گردیده!

گوئیا از نغمهٔ مرغکان رنگ فروغ نیز بنوا درآمد!

در دنیای رنگها مستانه کولاک برمیخیزد!

نورس باد از کشتزار برنج رنگ مستانه در رقص است!

گوئیا این همه رنگها از شیشهٔ رنگین خوابیست که درهم شکسته باشد!

ای دلارام من! از رقص رنگهای تو بکند که دلم یکسره رنگین گردد!

سروناهی نی

---

(۱) اشاره است بآغاز سال هندوان و رسم رنگهای مختلف پاشیدن مردم بجامهٔ همدیگر

بند شصتم

بسا بیگانگان را با من آشنا ساختی
بخشیدی جاها مرا جای بخشیدی
دلآرام من ! هر آنچه از من دور بود تو اورا بمن نزدیک کردی -
بیگانه را آشنای من ساختی -
درآن هنگامیکه این کالبد کهنه را ترک کنم ،
دراین اندیشه‌ام که چه پس خواهد آمد !
درمیان این همه نو تو قدیم هستی !
همین را فراموش میکنم -
دلآرام من ! هر آنکه از من دور بود تو اورا بمن نزدیک کردی -
درین جهان بیکران ، در مرگ و در زندگی ،
تو ای آشنای هر زندگی —
بهر جائیکه مرا نگهداری ، بهر کس آشنا خواهی ساخت !
پس ازآنکه ترا شناختم کسی بیگانه نماند !
ترس نماند ، بند هر راه درشکست !
درمیان ما همه تو بیداری ،
باشد که همین حقیقت را پیوسته در نظر دارم !
دلآرام من ! هر آنکه از من دور بود تو اورا بمن نزدیک کردی !

بند پنجاه و نهم

در سازت نوائی بود و در ساختهٔ وجود من گلی شکفته بود !

از یک خندش باد بهار هر دو برقص درآمدیم !

درآن روز کسی نمیدانست که در آسمان این تموّج از چیست !

شعلهٔ نغمهٔ تو درآن روز یکباره زرّین من لنگر انداخت !

درآن روز همینقدر بدلم گذشت که بهمنوائی نغمهٔ تو در روان
من پیوسته گلها خواهد شکفت !

امّا نغمه بپایان رسید —

انجام روز گلها فرو ریختند !

درین باغ بهاری نفس از کجا بود نتوانستم بدانم !

بند شصت‌ودوم

از کدام زمان ترا سرود گویادم، نه همین امروز است!
از یادم رفته که از کی بسوی تو روان گشتم، نه همین امروز است!
مانند چشمه‌ایکه خرامان روان است و نمیداند کجا میشود،
من نیز در سیلاب زندگی روانم، نه همین امروز است!
ترا بچندین نامها خوانده‌ام،
بسا نقشهای تو بسته‌ام!
ندانستم این چه سروری است که درآن درگذرم!
مانند گلیکه در انتظار روشنی بامداد،
نگشوده از برای شنودن شام شب زنده دار باشد —
دلم بهوای تو باز است، نه همین امروز است!

بند شصت و یکم

قرار ما براین بود که من و تو تنها در یک سفینه درآییم!
بی مقصد برانیم و بس!
درین هر سه جهان(۱) کسی آگاه نیست که برای کی راهسپاریم!
بکجا میرویم و بکدام دیار؟
در دل دریاکه آن را کرانه پیدا نیست بگوش تو در تنهائی سرودها خواهم خواند!
سخنم مانند موجهای دریا از بندها آزاد خواهد بود!
تو در خاموشی سرودهام را بتبسّم کنان خواهی شنید!

شاید که آن هنگام هنوز نیامده!
شاید کارم بانجام نرسیده!
بنگر، شام در کنار دریا فرود آمده!
درین روشنی آمیخته تیرگی، پرندهای دریائی در پروازاند!
همه بآشیانهای خویش برمیگردند!
ولی تو کی بایستگاه خواهی رسید تا بندهای مرا بگسلانی،
مانند آخرین فروغ خورشید در غروب،
سفینهٔ ما رو بتاریکی خواهد رفت،
بی مقصد رانده خواهد شد!

گیتانجلی

---

(۱) هندوان سه جهان عقیده دارند جهان معنوی، جهان خاکی، جهان زیرین که عبارت از عالم زیر زمین است +

سد شصت و چهارم

ای درد جاودانی من!
ای دولت ریاضت زندگانی من!
بگذار که آتش زبانه کشد!
رحمی بنابودی من مکن!
هرچند که سخت آید بردباری میکنم،
بگذار که آرزوهایم سوخته خاکستر شود!
بآواز رسای خود مرا بخوان، این همه تأخیر چرا؟
این بندهای سینه‌ام را بگسل!
بانگ بوق تو مانند غرّش رعد بخروش آید!
غرور بشکند، خواب ربوده شود —
و دل بی اندازه تند و تیز و هشیار شود!

بند شصت وسوم

درآن هنگامیکه مارا مرگ فرا گیرد ،
کی میگویند که ما همه را همین جا گذاشته خواهیم رفت ؟
درین زندگی هرآنچه اندوخته باشم در مرگ با خود خواهم در گرفت !
درین جهان آباد که ما آمده ایم ،
هنگام باز گردیدن با دستهای تهی نخواهیم رفت !
پس هر آنچه شایستهٔ برگزیدن بود در کشتی خود انباشته کن !
بسا بارهای بیهوده را که در شبانروز بیندوختی ،
اگر بینداختی سبکتر خواهی رفت !
ما درین جهان آمده ایم تا خود را مانند پادشاهی بیارائیم ،
و به بزمی که در پس پردهٔ مرگ آراسته اند ——
بنشّم گدان و خرامان درآئیم !

بند شصت و ششم

در آنجائیکه خدا در تنهائی خویش نشسته بیدار است ،
ای عاشق در همانجا عرصهٔ دل خود را بگشا که امروز اورا خواهی دید !
همه روز در بیرون سرگردان کجا میجویم ؟
مراسم عبادت شام که با شمعهای افروخته بجای میآورند ،
هنوز یاد نگرفته‌ام !
از روشنی آتشینش دو شمع زندگیم را روشن خواهم کرد !
ای پرستنده ! امروز در خلوتخانه دل شمع پرستشم را روشن خواهم کرد !
درآنجائیکه عبادت شاهٔ همهٔ عالم متراکم است این نور شمع ضعیفم را بهمانجا خواهم برد !

بند شصت و پنجم

در همهٔ عالم یک نغمهٔ مسرّت بخش باآهنگ جهانگیری در خروش است!

همین نغمه باآهنگ ژرف خویش، کی خواهد بود که در یک دلم بخروش آید؟

با باد و آب و فروغ و فلک —

با همهٔ اینها کی آشنائی پیدا خواهم کرد؟

و کی همهٔ اینها در جامه‌های گوناگون بدلم درآمده آرام خواهند گرفت؟

کی خواهد بود که نگاهم از سرور خنک خواهد گردید؟

از راهیکه خواهم گذشت همه را آرام و خوش خواهم نمود!

همین را کی بدل خود بآسانی درک خواهم کرد؟

کی خواهد شد که در هر کردارم آوازهٔ نام تو هویدا شود؟

درآن هنگامیکه سرور کائنات در رقص آمده پایی کوبان شود ،
و هر شش (۱) موسم این جهان برقص آیند ،
از رنگها و نغمه‌ها و بو بهای جهان سیلابی بود که از روی زمین میگذرد —
در همین سرور خود را افگندن و ازهمه‌دورگشتن و از پای خود درآمدن و جان سپردن —
آیا نمیخواهی که با آهنگ رقص جهان همنوا گشته پایی کوبان شوی ؟

گیتا نجلی

---

(۱) بنظر بهوای هندوستان شش فصل را قائل شده اند گذشته از بهار و تابستان و پائیز و زمستان دو فصل دیگر که آنهارا همنت (hēmaṉt) و سرت (sarat) میگویند - اوّلی موسمی است درمیان بهار و تابستان ، دوّمی موسمی است بین از فصل باران و پیش از زمستان *

بند شصت‌وهفتم

آیا نمیتوانی که باآهنگ رقص جهان همنوا گشته پای کوبان شوی ؟
با این نوای موسیقار جهان برقص آمده پا کوبی ؟
درآن آهنگ رقص که ازخود درگذشتن است ،
ازخود رانده‌شدن است —
درآن آهنگ رقص که ازهم درشکستن و از پای درافتادن است ،
آیا نمیتوانی که با آهنگ آن رقص پای کوبان شوی ؟

گوش فراده !
از چهار سوی جهان این چه آهنگی است که در ساز مرگ مینوازند !
در ستاره‌ها ، در خورشید و در ماه ،
آیا نمیتوانی که با این نغمه برقص آمده در آتش شعله‌ور بگذاری ؟
با آن آهنگ نغمه‌ایکه مرد را دیوانه میسازد و نیکها او را میکشاند کسی را خبری نبود ،
آنجاییکه نتواند بازگشته نگاهی بسر پشت افگند ،
و بندی بر پای خود نپذیرد —
در این رقص که ازخودرستن و همواره در دوردیدن است مسرّتی است عظیم ،
آیا نمیتوانی که با آهنگ آن رقص جهان همنوا گشته پای کوبان شوی ؟

بند شصت و نهم

ای خوبچهر!
گمان میکنم که بامدادان برآمده بودی!
گل سرخ رزّین برگ بدست داشتی!
امّا این رهروِ بیدار خواب برده در سر راهت برده‌آمده بود!
افسوس! تنها بگردونهٔ رزّین خود بازگردیدی!
دقیقهٔ چند توقف کردی، چندی از دریچه بر من نگاه لطف افگندی!
ای خوبچهر! شاید که بامدادان برآمده بودی!
خوابم از بوی خوشت معطّر بود!
و تیرگی خانه‌ام از مسرّت بوجد درآمده بود!
ساز خاموش من که گرد آلوده در گوشه‌ای افتاده بود!
از فرط مسرّت از خود بخروش آمده بود!
همانا خواستم که برخیزم، خواب از سر افگنده بدرآیم —
بیدار شده بیرون شتافتم!
افسوس! تو رفته بودی!
شاید که دگر باره ترا نبینم!
ای خوبچهر بامدادان تو بسوی من آمده بودی!

بند شصت و هشتم

در دریای عرض فرو رفتم، امیدوار جوهری هستم!
در هر ایستگاهی دیگر سرگشته نمیگردم!
و این سفینهٔ کهنه ام را بدریا نخواهم راند!
باشد که همان هنگام در رسیده باشد که دیگر از کف امواج آزرده نشوم!
شاید آن هنگام رسیده باشد که در یک آب زندگی شناور گردم،
و جاودانی گشته جان بسپرم!
سرودیکه با گوش نتوانم شنید،
و در آنجائیکه همان سرود با شنیده جاودان در خروش است،
من ساز دلم را میبرم!
در آن بزمیکه آنرا انجامی نیست آهنگ بدرین را خواهم نواخت!
نغمه‌ایکه از گریهٔ آخرین زندگی برخیزد همان را نواخته،
این ساز خاموش دلم را در پای همان جاودان خاموش خواهم انداخت!

بند هشتادویکم

ای سرور من!

درآن هنگامیکه نهال زندگی خشک و پژمرده گردد، تو بصورت باران رحمت بیا!

درآن هنگامیکه مهر و آشتی روی خویش بپوشاند تو بصورت آب حیات مهر و آشتی فرود آی!

روزیکه عمل نهنگ بزرگ سر برآورد و مانند رعد در ابرها غرّش کند،

ای اطمینان محض و ای تمکین بی پایان!

با قدمهای خوش و آرامت بمرز دلم بخرام!

هنگامیکه دل بینوای من مانند مسکینی گوشه‌ای بگزیند

تو ای بیدار! در مرا درهم‌شکسته با همهٔ فرّ شاهنشاهی خویش سرافرازم ساز!

درآن هنگامیکه آرزویم از گرد و غبار خود مرا کور ساخته در یک نادانی و فراموشی بیفگند —

تو ای ذات پاک! تو ای همواره بیدار! با همه فروغ فرهمند خود درآی!

بند هشتادم

ای فروغ فروغها!
باز آمدی!
سراسر جهان را از نور منوّر گردانیده باز آمدی!
از پرده‌های چشم همهٔ تیرگیها را زدودی!
آسمان و زمین از خندهٔ مسرّت‌آمیز تو سرشار گردید!
بهر سوی که نگاه میافگنم همه نغز و زیباست!
فروغ تو بر برگهای درختان افتاده زندگی را برقص میآرد،
روشنی تو در آشیانهٔ مرغها پرتو افگنده زندگی را از خواب
به بیداری نغمه میبخشاند!
این نور تست که بامن در سر مهر و عشق است!
در سراسر وجودم در رقص است!
با دستهای پاکش دلم را برنگ برنگ مینوازد!
ای فروغ فروغها! باز آمده‌ای!

سرود هشتادوسوم

او نزد من آمد و مرا ازآن خبر نشد !
ای شوریده بخت ! ترا چه خواب گران ربوده بود ؟
او در شب خاموش آمد ، بدست خود ساز مینواخت !
در طی خواب من نغمهٔ گرانی نواخته برفت !
پس از آنکه بیدار شدم —
باد بهاری را در رقص مستانه یافتم !
از بوی خوش آن فضای تیره سراچه‌ام معطّر است !
افسوس که خواب دوشینه ام بیهوده بگذشت !
او را نزد خود یافتم و ندانستم !
دریغ که گلهای گلوبند وی را روی سینهٔ خود حس نکردم !
او نزد من آمد و مرا خبر نشد !

شب هشتاد و دوم

جهان بخواب گران فرو رفته!
آسمان تیره و تار است!
آن کیست که بتارهای دلم اندگوده مضراب زده سرود برانگیزد؟
از چشمم خواب پریده!
از بستر خواب برخاسته بپا ایستاده‌ام،
نظر بوجهه بگرادم!
افسوس! اورا نمی بینم!
آهنگ گیرایی جانم را پر از خروش ساخته!
نمیدانم که از این نغمهٔ دلسوز پیام پرفروغ کی پیداست!
نمیدانم این همه درد و غم از برای چیست؟
که فضای دلم را از سرشک دیده ابر آلود گردانیده است!
نمیدانم که طوق گلها (۱) از برای کی ساختم و کی بگلوی محبوب خویش خواهم آویخت؟
کی اورا با این نثار خود توانم آراست؟
جهان بخواب گران فرو رفته، آسمان تیره و تار است!

گیتانجلی

---

(۱) از طوق گلها اکثر نیکیس سزاوار و انداز نفس و قربانی شخص خود مقصود میباشد *

بند هشتاد و پنجم

در آنجائیکه دل از بیم آزاد است —
و سر بسوی آسمان بلند کننده،
در آنجائیکه سیلاب دانش دوچار بندوبستی نیست،
در آنجائیکه دیوارهای خانمانیِ این جهان را محدودِ خود محصور نساخته،
و آنرا بر خود تنگ و خرد نکرده —
در آنجائیکه سخن از سرچشمهٔ دل سرشار گشته برمیآید،
و از آبشارِ آزادی، بهر دیار و بهر سوی چون رود موجریان روانست،
و باشکالِ گوناگون و در کردارهای رنگارنگِ بیشمار کوشش مقصود بسر منزل رساند،
و در آنجائیکه کشتزارِ اندوهِ رسومات بیجان و پوسیده در سیلابِ علم و ادراک راهِ خود گم کند،
بار خدایا!
وطنم را بیدار کن!

آنشُرگ

بند هشتادوچهارم

مولای من !
بشکست خود معترفم !
بهمان اندازه که ترا از خود دور داشتم، خود را خوار و زبون ساختم !
تا اینکه آزموده بودم که تو پرده‌ای برخ نمیپذیری،
و روا نمیداری که کسی ترا از دیدهٔ دلم نهفته سازد !
زندگی گذشتهٔ من سایه ایست
که از پی من خرامیده و با نوای دلکش خود مرا بیهوده همیخواند !
رشتهٔ من با آن زندگی ازهمگسسته،
دست خود بدست تو میسپرم —
و اندوختهٔ زندگانی خود را هم بدرگاه تو میافگنم !
آری، من بشکست خود معترفم !

بوی خوشش خواستار پراکنده شدن است !

گوئیا در جستجوی کسی است !

آری ، همان کسیکه تواناست خود گلها را بآسانی میشکفاند !

بند هشتادوششم

کسی بشکفاندن گل توانا نیست !
هر چند که زبان یکسانی و هر چند کوشش کنی ،
هر چند اورا گرفته بسوی بالا بکشی ،
هر رنجی که سدابرور بر خود هموار داری و هر آن چند به نُفس پیک زنی ،
نخواهی توانست که گلی را بشکفانی !
هر چند که نگاه بر آن بیفکنی گلی را پژمرده خواهی کرد و بس !
آری ، برگهایش را توانی چیدن و بگرد و غبار افگندن ،
از همهٔ این هنامویی ما اگر غنچه‌ای دهانش بازگشود رنگی نخواهد داشت !
بوی از خود نتواند پراکند !
آری نخواهی توانست گلی را بشکفانی !
آن کسیکه تواناست خود گلها را بآسانی میشکفاند !
او باید فقط نظری بیفگند !
از دیدگان وی باید پرتوی بیفتد و بس !
گوئیا در همان لحظه است که تمام زندگی رسانی به تُن گل اثری میبخشد !
آری ، آن کسیکه میتواند خود گلهارا بآسانی میشکفاند !
از نفسش یک لحظه گل پرواز نمودن آغاز کند ،
سپهر برگهایش باز شود ، بسوی هوا بال افشاند !
رنگی که از گل هویداست مانند تعرازی زندگی ماست !

من حوشدن تحنگ داد سردم!
کالبدم با فروغ دوام گشته!
ازآن است که رنگ سپیدهٔ بامداد با ذرّات تنم درهم آمیخته است!
آری دلم و تنم نثار کسی است که هر سه عالم صنم روس اوست!
وجود من در ذات او گم گشته!
اینک بهر چیز و بهر کس که بنده افگنم همان روان خوش
و حرم خود را درآن جلوه‌گر می بینم!
ازل و ابدم خوش و سعید گردیده است!

کهنا

بند هشتادوهفتم

چگونه میتوانم سروری که در دل دارم بزبان سرود آرم!
بامداد است و دلم از سرور میرقصد!
چگونه بسرایم که دامن چه دولتی بدست دلم افتاد!
امروز درمیان همه شوکت و فروغ میخرامم!
درمیان زیبائیء شگفت‌آمیز و پر رامش در خلوت دل خود شاهنشاه کشور دل نگریستم!
بسا سخنها درآن بزم خاموش با او بمیان آوردم!
همانا شهریار زندگیء جاودانی را دیدم!

ولی او نگاهی بسوی من افگنده باشد یا نی،
دست پیکری گلبرگسانش مرا بسوده باشد یا نی،
همه از یادم رفته است!
در انبساط بی پایان همهٔ اینها فراموشم شد!
نمیدانم چه شد، همینقدر دانم که از دیدگانم نور مسرّت فرو ریخت!
این دیدگانم که از آب سرور سیراب گشته، مانند گل بشگفت!
بهرچار سوی که مینگریستم، در دل خود چنین درک میکردم که کسی را یافته‌ام!
کرا یافتم، بزبان ادا نتوانم کرد!
از چیست که امروز فضای سپهر هم از شادی در وجد است!
کیست آن کسی که این طارم فیروزه پر از هستیء اوست!

من امروز خواستار چیز دیگری نبوده بدرون دل خویش
و آرام میگذرانم !
از این نشه با یکبار نشهٔ دیگر باران نی در پی میبارد ——
در دیدگان بیدار خود بار و بود رنگینی خواب بهم میدهم !
جز این چیز دیگری نخواسته دل خویش از همین خواب
بر نفس و نگار میآرایم !

بند هفتادوهشتم

مرا در بار این خود گرفته نگهدار!
جز این اگر چیز دیگرم نبخشی از همین خویش مبدار!
در این تیرگی شب، در کنار آن دشت بی باران،
کسی است که بارهای ارغوان دلم رخمه زده نوای رسائی برمیانگیزد!
آری چیز دیگرم نبخشیده مرا این چنین در بند خویش بدار!
امروز کارهایم را بپایان ناساخته این چنین میآرامم!
با دو دستهای خود بپاهای تو درآویخته میمانم!
در این بزم شب بارانی با تو سخنی هم نمیرانم،
همهٔ عالم را تنگ در بر کشیده آرام میمانم!
خود راهم باین تیرگی شب درمیآمیزم، چیزی نمیکنم،
کجاست آن گلی که در این باد بارانی بساط خویش را در بوی خوشش آمیخته بهر چار سوی پراگنده میسازد؟
آن کیست که در گوشهٔ نهانی نشسته این طوقهای ستارگان را میسازد؟
آن کیست که مهر خموشی بر لب زده در کرانهٔ آسمان در جستجوی کسی سراسیمه میگردد؟
کیست آن که دراین تیرگی شب اورنگ خویش بر افراشته،
و در این باد بارانی گلها از بوی خودشان سرخوش اند؟
دلم سرمست سرور است!

آسمان نیلگون سینهٔ سرزمین را تنگ در برگرفت !
درآن دیاریکه هرچه خواهی درآن موجود است —
هرکه بیخبرامد سرزد گویان است !

کشتیهای بازرگانان بکنار دریا از برای سوداگری لنگر بیاندازند !
گردونهٔ بادشاهی با لشکریان انبوه باین سوی بشتابند !
درفش فرمانروائی بفرازند ، و زمین بلرزه در بیاورند !
رهرویکه در اینجا شبی فرود آید ، نمیداند که در این دیار چه هست و چه نیست !
در راه مردم دوش بدوش همدیگر میخوردند !
در ایستگاهها شور و غوغائی از مردم برپا نیست !
ای شاعر !
تو خانهٔ خود در همین جا برپا ساز !
گرد رنج راه فرو شوی !
شانه از بار تهی کن !
ساز بچنگ آر !
همه جستجو بهل !
در این هنگام روز بازپسین در زیر این سپهر ستاره نشان خوش بیارام —
در این دیاریکه هرچه خواهی درآن مهیّاست !

سد هفتادونهم

درآن دیاریکه هرچه خواهی درآن مهیّا ست کسی سرائی از خود ندارد!
دروازهٔ خانها در آنجا باز و پاسبانی ندارد!
اسبها و فیلها در درون اصطبل نیارامند!
در آنجا کسی روغن خوشبوی بچراغ بلّورین نریزد!
دوشیزگان در آنجا مویهای خود بمرواریدها نیارایند!
درآن دیاریکه هرچه خواهی درآن موجود است معبدها را گنبد زرّین نبود!

در کنار دریا، در سایهٔ درختان گیاه سربزند،
آب پاکیزه از کنارش روان است،
پیچکها بر پرچین درآویزند،
در بامداد زنبورهای عسل در جستجوی شهد گلها سرگرم اند،
درآن دیاریکه هرچه خواهی درآن مهیّاست، در بامداد مردم از پی کار خود خندان میروند!
هنگام شام بی مزد، امّا شادمان باز میگردند!
دختران در صحن خانهای خود هنگام عصر سرودهای دلپسندی آهسته ترنم کنند!
در سایهٔ درختان نشسته چرخها میگردانند!
باد در مرز برنج سرسبز موجها برانگیزد!
بوی خوش و آوازهٔ نی بجان دل درآید!

ما این جهان را با دیدگان هر دوان یک نظر می‌نگریم !
هر دوی ما همدیگر را می‌دیدیم !
هر دوی ما این راه آتشین ریگستانی و سنگلاخ را سپردیم !
در پی سرابی شتافتیم !
حقیقت زندگی را زبون و بی‌هوده شمرده دل خود مان را
بآغوش فراموشی سپرده‌ایم !
چند روزیکه ما در این جهان بسر می‌بریم دل ما باین فخر شاد
باد که من هستم و تو هستی !

ای دلآرام من !
بگذار که همین سخن سرّ اعظم زندگی ما گردد —
من هستم و تو هستی !

مهوآ

بند هشتادم

این چنین نیست که زندگانیِ هر دوی ما در این جهان چون بازیچهٔ بیهوده‌ای بگذرد!

آنچنان بازیچهٔ بهشتی که با نغمه‌های دلپذیر و فریبنده و نغز آراسته باشد!

آری، پروردگارِ عشق به ما لذّت دردی بخشیده،

و شب وصال ما آرایش دیگری نمی‌خواهد!

مبادا این زندگی برابر ما کشکول گدائی خود را بسوی بهرهٔ خوشبختی دراز کند!

از بیم و ترس رستم!

یعنی دانستم که من هستم و تو هستی، آری ما هستیم!

اینک آن لوای عشق و شور را که سر بالا کشد برافرازم!

راه ماست پر از سنگ‌ریزها و خارها!

چنان چست ره درنوردیم که کسی پیِ ما نتواند رسید!

اگر روزهای پر از رنج ما مرگ و زاری بیآرد و ما را از سختیِ خود دلریش کند، گو باش!

در این زندگی آسایش نمی‌خواهم، نه آرامش و تسلّی!

اگر کشتیِ ما در دل دریا درهم‌شکند و ریسمان بادبانهایش از هم گسلد،

آری، رو بروی مرگ ایستاده اقرار خواهیم کرد

من هستم و تو هستی!

موجهای گران است که بگوش بچگان همواره سرودها فرو خواند!
آنچنان که مادر های شان گهوارهٔ شان را جنبانیده نوا
میخواندند!

دریا بیاری بچگان همدار گسسته در یاری شان دلبسته است!
گوئیا کنار دریا خود را از خنده فراموش کرده!
بر ساحل این جهان بچگان بیاری شان دلبسته اند!
زیر این آسمان کشتیها در دل دریا فرو رود —
پیک مرگ در فرار در پرواز است —
بچگان در یاری شان دلبسته اند!
بر ساحل این جهان یاری بچگان در همه جا جوش شوری
برانگیخته است!

/

شِشُو

بند هشتادویکم

در ساحل این جهان بچگان بیشماری شان دلبسته اند !
آسمان بی پایان بالای سرشان ساده اوگن است !
آب نیلگون دریا کف برانگیخته همواره در رقص است !
در کنار دریا بچگان بازی کنان شوری برپا کرده اند !

از ریگ خانه‌ها میسازند !
بازیچهٔ شان گوش ماهی کنار دریاست !
بچگان با دستهای خود از برگها قایقها ساخته بدریا اندازند !
دریای نیلگون بی پایان قایقهای شان را در رباید !
در ساحل این جهان بچگان بیشماری شان دلبسته اند !

ایشان شناوری نیآموخته اند !
در آب دام انداختن یاد نگرفته اند !
غوّاصان در جستجوی مروارید و مرجان غوطه‌ور اند !
بازرگانان کشتیهای کالای خویش میرانند !
بچگان در ساحل دریا صدفها میجویند و با آن درج و باروهای رنگی را زینت دهند !
در پی گوهری نیستند !
دام در آب انداختن ندانند !

دریا کف برانگیخته خنده زنان است !
لب خنداست که در لب ساحل دریا در رقص است !

در زمان کهن ندر دو دودی که دو دا روسنیٔ نامداد هم عمر اسنی !

دو نخسنین حواب دوشدن حهان اسنی !

سیلاب سرور درا دا نادنی ددار کساندند —

نصورت دو ندلم حلوه کردی !

داگهان که چسمم ندو مداف ناسرار وحودت نی ندوانم نُرد !

نمندانم اس چگونه پیس آمد ؟ دو که ازآنِ هر کسی دودی ، حگونه ازآنِ من شدی ؟

هرآن زمان که درا مندوسم همانا حهرهٔ آرزوی دل حود مندوسم !

دو نارهٔ دل مادری گسنی و دا لب‌حند شدرس نحهان روی نمودی !

از اس رو همواره در هراسم که مبادا از دسب من ندر روی !

مندحواهم که درا پدوسنه در آعوس حونس گرونه نگهدارم !

اگر چندنی از من دور شوی روانم از اندوه نرآند !

درا ای نیرنگ دلفرنب نمندانم دا چه کمندی نسنه نگاهدارم !

درا ای دولب بی‌نهای گیتی دا هر دو نازوان درار حود ننگ در نرکسم !

بند هشتادودوم

بچه‌ای از مادرش پرسید "ای مادر! من از کجا آمده‌ام؟ از کجا مرا برداشتی؟"

مادر خندید و با چشم پر آب بچه‌اش را دربرگرفته گفت

"جان مادر! تو بصورت آرزوی در دل من جا گرفته بودی!

تو در جزو آن بازیهایم بودی که در ایّام طفولیّت خود میکردم!

در هنگامیکه بازی پرستش خدای نوّ سر گرم میبودم —

چندین بار ترا بصورت بتی تراشیده و ساخته و شکسته‌ام!

تو همراه معبود من بر مسند نشستی و در پرستش پروردگارم تو هم پرستیده میشدی!

تو در آرزوی خانوادهٔ من بودی، در سراسر عمرم وجود داشتی!

در دل مادرم و نیز در دل خودم جای گزین بودی!

درین خانهٔ قدیم ما، در آغوش خدایان خانگی ما از چه زمانی نهفته بودی کسی نمیداند!

در هنگام جوانی من که دلم مانند گلی شگفته بود تو در حس مشکبیز من بودی!

تو در هر عضو من بودی و در لطافت هر اندامم جا داشتی!

با لطافت دلپذیر خود باعضایم درآمیخته میآرمیدی!

تو سرمایهٔ عشق هر یک از پروردگاران ما هستی!

تو ای تو بقرار آمده!

درآن هنگام درمی‌یابم که در دل آسمان آن چه سرور است که
از آن فروغی رقص کنان در من پرتو افگن است !
و چرا نسیم خوش نرمک سینه‌ام را بسوده میگذرد ؟
آری ، این همه را درک میکنم درآن هنگامیکه ترا میبوسم !

شِشُو

بند هشتادوسوم

بازیچهٔ رنگینی بدست نازنینت میدهم!

ای بچه‌ام! درآن هنگام درمییابم که از چه رو در بامداد در ابرها گونه گونه بازیچه‌ها هویداست؟

از موجهای آب روان چرا رنگها خیزد؟

و چرا بسا رنگها ببرگهای گل آمیخته؟

آری، درآن هنگامیکه بازیچهٔ رنگینی بدست تو میدهم معنی این همه را درک میکنم!

درآن هنگامیکه با سرود لالای خود ترا میخوابانم،

برمیخورم که در برگهای بستان این همه نغمه و رقص از چیست؟

و چرا این همه نواهای هنجار از امواج دریا برخیزد؟

درآن هنگامیکه ترا سرود گویانم معنی این همه را درک میکنم!

درآن هنگامیکه چیزی شیرین بدست حریص تو میدهم و تو از شیرهٔ آن دهان خود میآلائی، و در هر گوشه و کنار خانه در جست و خیز هستی!

در آن هنگام در مییابم که آب رود روان چرا این همه شیرین است؟

و چرا میوه‌ها پر از شهد و شکر است؟

آری، درآن هنگامیکه بدست حریص تو چیز شیرین میدهم معنی این همه را درک میکنم!

وقتیکه ترا میبوسم و از لب تو خنده برمیانگیزم،

صد هشتاد و پنجم

اگر از شرارت گلی شده بشاخهٔ درختی میشکفتم،
و در بامداد درمیان برگها میرقصیدم،
مرا نمیتوانستی بشناسی، مغلوب من میشدی!
آواز میکردی "بچه‌ام کجا رفتی؟"
من پنهانی میخندیدم!
درآن هنگام هرچه میکردی همه را بچشم خود میدیدم!
پس از شست و شو که با مویهای گسترده از همین راه بسوی معبد میرفتی،
از دور بوی دلپذیر گلی بمشامت میرسید،
و نمیتوانستی دریابی که این بوی خوش از بچهٔ خودت است!
بعد از نهار که نشسته کتاب دینی میخواندی،
سایهٔ بوته‌ای از درخت به پشت میافتاد،
و سایهٔ خردی از من بروی صفحهٔ کتابت می نشست،
درآن هنگام نمیتوانستی امتیاز دهی که در مقابل چشمت
سایهٔ بچه‌ات اینگونه میرقصد!
هنگام شام که تو شمع را روشن میکردی،
و بسرکشیِ گله و رمه رفتی، من بارینچهٔ گل شدنم را گذاشته،
بروی زمین میافتادم —
دیگر باره بصورت بچه‌ات نمودار میشدم و حکایتها بتو نقل میکردم!
تو میگفتی "ای شریر کجا رفته بودی؟"
من جواب میدادم "نمیگویم"

شِشُو

بند هشتاد و چهارم

ای مادر!
اگر من بچه‌ات نمی‌بودم و بچهٔ سگی بودم،
تو نمی‌گذاشتی که پوزهٔ خود بطرف تو کنم!
ای مادر!
براستی بگو، مرا فریب مده، نمی‌گفتی!
" دور شو از من! این بچه سگ دیگر از کجا آمد؟"
برو ای مادر، مرا از آغوش خود رها کن، دیگر از دست تو غذا نمیخورم!
بطرف تو دست دراز نمیکنم!

اگر من بچه‌ات نمیبودم و بچهٔ طوطی بودم،
هر آینه تو مرا به بندی بسته در قفس میداشتی تا پرواز نکنم و نگریزم!
ای مادر! براستی بگو، مرا فریب مده، نمی‌گفتی
" تو طوطی بدبختی هستی!"
و میگفتی که من بند گسسته میخواهم بدر روم!
بگذار مرا ای مادر! تو مرا دوست نمیداری!
بیش نمی مانم، بگذار که بسوی بیشه پرواز کنم!

سیشو

بند هشتاد و هفتم

ای بچه‌ام! چرا گریه میکنی؟
بگو ببینم، کسی بتو چیزی گفته است؟
هنگامیکه تو مینویسی و مرکب بدستها و روی صورت میمالی،
آن وقت مردم ترا کثیف خوانده دشنام میدهند!
افسوس! افسوس! ابداً مناسب نیست که چنین چیزی بتو گفته شود!
ماه چهارده که کسوف بیند، آن وقت کسی آنرا چرکین نمیگوید!
ای بچه‌ام! ترا دشنام میدهند و کثیف میخوانند!
من می بینم که آنها ترا دوست نمیدارند!
در بازی رختهایت پاره پاره کرده برگشتی!
آنها میگویند که تو بد بخت هستی!
نه! نه! نه! ابداً مناسب نیست که چنین چیزی بتو گفته شود!
روشنی بامداد که از روزن پاره‌های ابر خنده زنان برآید!
کسی نمیگوید که آن بد بخت است!
آنها هرچه بتو میگویند تو گوش مده!
هر روز بدنامی تو افزوده میشود!
تو قند را بسیار دوست میداری!
ازین جهت مردم، چه در خانه و چه در بیرون میگویند که تو حریص هستی!

بند هشتادوششم

این را پرسیدم «آیا وقتیکه ماهتاب بشاخهای درختان درآویزد
کسی نمیتواند آنرا گرفته نگاهش ندارد؟»
برادر بزرگم بخنده بمن خندید و گفت
«ای بچه! مانند تو احمقی هرگز ندیدم!
ماه بسیار دور است چگونه آنرا بدست میتوان آورد؟»
من گفتم «ای برادر تو هیچ نمیدانی!
هنگامیکه مادر ما از آن روزنهٔ دریچه مینگرد،
خواهی گفت که مادر ما بسیار دور است؟»
ولی برادرم گفت
«ای بچه! مانند تو احمقی هرگز ندیدم!
آن کمند بلند از کجا پیدا کنم؟»
من گفتم «ای برادر! ماه چه اندازه خرد است!
نگاه کن، در هر دو چشم میتوانم آنرا فراگیرم!»
پس چرا برادرم بمن خنده زد و گفت
«ای بچه! مانند تو احمقی هرگز ندیدم»
برادرم گفت «اگر ماه نزدیک تو بیاید، خواهی دید که چه اندازه بزرگ است!»
من گفتم «چه خاکی در مدرسه بسرت ریختی!
هنگامیکه مادر من از برای بوسیدنم بمن نزدیک میشود،
هرگز ندیدم که رخش بزرگ شود!»
امّا برادرم گفت «ای بچه! مانند تو احمقی هرگز ندیدم!»

شیشو

صد هشتاد و هشتم

ای مادر! چرا اینگونه اندوهناک نشسته‌ای؟
چرا این بچه‌ات را در بر نمیگیری؟!
پاهایت دراز کرده، بگوشه‌ای نشسته در دل خود چه میاندیشی؟
موهایت هنوز نیآراستی!
سرت از باران تر میگردد!
از دریچه بیرون بچه نگاه میکنی؟
پیراهنت گل آلود شد!
زنگ ساعت چهار زده است، وقت مرخّصی از مدرسه رسید!
برادرم از مدرسه برمیگردد، شاید فراموش کردی که وقت شده!
چرا این طوری؟
ای مادر! کاغذ بابا جانم نرسید؟
فراش پست از کیف خود کاغذ هر کسی را بدر خانه داده و رفته!
چرا هر روز کاغذی از بابا جانم نمیآورد؟
برای اینکه خودش بخواند در کیف خود پنهان داشته بخانه‌اش میبرد!
دیگر صبر و حوصله‌ام ازو سرآمده است!
ای مادر من! بمن گوش بده!
این چنین همیشه در فکر مباش!

صد هزار افسوس! ابداً مناسب نیست که چنین خبری بتو گفته شود!

اگر این راست باشد که تو نقد حریص باشی،

پس آنانکه ترا دوست میدارند چه کسانی باشند!

بند هشتادونهم

ای بچه‌ام! خود را بگرد و غبار آلوده کردی!
برگ گناهی بدست گرفته چه اندازه خورسندی!
در گوشهٔ خانه نشسته در دل خود مغرور هستی!
وقت را این چنین میگذرانی!
برگی که بدست داری و جامه ایکه بگرد و غبار آلودی مرا بخنده میآرد!
من بکار خود دلداده،
بحساب روزانهٔ خود میرسم!
بشمارهٔ اعداد افزوده بالاتر میروم!
وقت من نیز این چنین میگذرد!
تو بدانسان میاندیشی که سنجیدن حساب چه بازیچه‌ایست!
اینطور وقت درایگان میگذرد!
ای بچه‌ام! من هم از خاک این جهان برگ گناهی بر گرفته دلدادهٔ آنم!
نه بدنم تا کجا خواهم رسید!
و بازیچه‌ای که آرزوی ماست کَی بدست خواهد درآمد!
در همین اندیشه هستم!
در جستجوی جنس و خاشاک زر و سیم هستیم!
ما این چنین چیزها را جمع میکنیم!
تو هرچه در اطراف خود مییابی!
از آنها اسباب بازی خود پیدا میکنی!

فردا وقتیکه مردم بازار میروند بخادمه بگو که قلم و کاغذ خریده بیآرد !

خودت خواهی دید که من هیچ غلطی نخواهم کرد !

از الف ، با ، پا ، تا جیم ؟

بالفاظ خطی کاغذی از بابا جانم نوشته بدست تو میرسانم !

مادر ! چرا خنده میکنی ؟

فکر میکنی که مانند پدرم نمیتوانم بنویسم ؟

صبر کن ! وقتیکه نوشتم معلومت خواهد شد !

وقتیکه کاغذ را تمام کردم ، شاید فکر میکنی که من هم آنرا بکف فراش پست خواهم انداخت !

همانطوریکه بابا جانم با آن همه عقلش کرد ؟

نه ، هرگز اینطور نمیکنم !

خود من آن کاغذ را پیش تو آورده و از برایت خوانده بدست خواهم سپرد !

آری ، کاغذ خوبیکه بدست آنها بیفتد نمیخواهند که بصاحبش رسانند !

درس نودم

من امروز استاد عبد الله شدم!

ای گربه‌ام! بخوان! ای شاگرد من بخوان!

من این گربه شاگرد را تازیانه نمیزنم!

این چونکه بدست دارم، همین طور میماند!

هر روز دیر بمکتب میآید و در خواندن نیز توجه نمیکند!

و بدرس هم دل نمیدهد!

دست راست خود بلند کرده دهن‌درّه میزند!

هر چند میگویمش گوش بده، ولی دلش شب و روز پیش بازی است —

بازی، بازی، فقط میخواهد بازی کند!

برای خواندن درس چندین بهانه دارد!

من باو میگویم! "بخوان! الف، با، پا، واو"

او میگوید! "میو، میو، میو". -

ورق اوّلِ حروف را پیش چشمش گذاشته، چقدر سعی میکنم که بفهمد —

نکند که گاهی چیزی دزدیده بخوری!

مانند یک بچهٔ خوب با ادب باش!

ولی هرچه با او میگویم بیهوده است.

هرگز گوش بحرفی نمیدهد.

اگر چشمش بیک ماهی بیفتد همهٔ چیز در همان آن از دلش محو میگردد!

ما چیزیکه میخواهیم ولی نمی یابیم ،
در اندیشهٔ آن سربرده وقت میگذرانیم !
هر آن چیزیکه بدست آوردن آن محال است ، بجستجو
همان میگردیم !

شیشُو

بند نود و یکم

از قرنها، بارها در هر دورهٔ زندگی،
بهزاران صورت و ترکیب، مکرّر اندر مکرّر مرا با تو معاشقه بوده است!
از قرنهای بی پایان، دلداده و محو، طوق گلها برای گلویت ساخته‌ام!
تو نیز آنرا پذیرفتی ترکیب بگلوی خود درآویختی!
تو آن پیشکش عقیدت مرا پذیرفتی!
در هر دورهٔ زندگانی و در هر عهد، بارها!
من نیز بارها همان داستان کهن عشق را شنیدم و دل بآن دادم!
آری، همان شور ازلی خود را بصورت داستانی بارها شنیدم —
قدیم ترین داستان وصال و فراق را در دل خود نگهداشته،
از زمان بی‌آغاز نظر بسوی تو دوخته بودم!
اینک عقلاً ترا می یابم!
پردهٔ شب تاریک زمانه را از هم دریده همان دلآرام جاودانی را —
بلباس و شوکت و نمکین ستارهٔ درخشان قطب شمالی می یابم!

هر دوی ما خرامان خرامان فرا رسیدیم!
از سیل یک زمانهٔ بی‌آغاز سرازیر شدیم!
هر دو باهم درد عشق باختیم!
در دیدهٔ عاشقِ فراق زده و نیز در شیرینی شب وصلش، همان عشق دیرینهٔ تست که جامهٔ جاودانه تو در بر کرده است!

کنجشکی را که میدیدی، کتاب را گذاشته جست و خیزی زده
از پیش او میدوید!
اگر میگویمش " بخوان: الف، با، پا، واو" -
او میگوید " میو، میو، میو" -
بارها گفتمش که وقت خواندن بخوان، وقتیکه مرخّص شدی
بازی کن!
مانند یک بچهٔ معقول خاموش بنشین!
امّا از گوشهٔ چشم زیرانه نگاه میکند!
باز میماند که هرچه باو گفتم خوب فهمیده باشد!
حالا یک جست زده گم شد کجا رفت کسی نمیداند!
باو میگفتم " بخوان: الف، با، پا، واو"
او میگفت " میو میو، میو" -

نیلو

سد نودودوم

ای زن !
تو فقط آفرینش پروردگار ما نیستی !
مرد نیز در خلقت تو شرکت کرده است !
از آن جهت‌که در کان دلش است ترا آفریده است !
شعرا از فکر و از مشابهات رنگین شان جامهٔ دلفریب تو بافته اند !
در هستی تو شوکتی آورده اند !
و بت‌تراشان بت وجود ترا جاودانی گردانیده اند !
بسا رنگها و بوهای خوش و زیورها و مرواریدها
از تک دریاها ، زر از کانها برای آرایش وجود تو مرد برآرد !
از بیشه‌های بهار بما گلها شگفته بدرآید ،
و درپای جفا بستهٔ تو زندگانی و حسن شان نثار میگردند !
مرد ترا بجامهٔ حیا و با رخت گوهرنشان دلربا و زیورهای بس
دلفریب و گوناگون بیآراید !
ای زن ! تو آنچنان کیمیایی که ترا پنهان داشته اند !
پرتو فروغ آرزوها بوجودت افتاده است !
نیمه‌ای از تو زن است و نیمهٔ دیگر تصوّرات محض !
ای زن ! تو فقط ساختهٔ آفریدگار ما نیستی !

امروز همان مهر و مؤدّت جاودانی بهم در آمیخته در قدمت آویخته است !

آسایش و رآمش و مهر و زندگانی این جهان —

عشق سراسر زندگی —

اشعار همهٔ شعراء نغمهٔ هر سرایندهٔ —

در یک وجود عشق جمع گردیده است !

مَانُوشِی

آری، همان فروغ رخ پر نور تست که از راه دیدگانم بدلم در میآید!

تو ای کسیکه که بس دور هستی من تشنهٔ توام —

آنکه بسی دور است، دور از ساحت دیگران دور،

تو نیز بدآرام خود میخواری —

آه! من همین را از یاد میبرم که درِ خانه برویم بسته است!

اُتَشَرگ

بند نودوسوم

من بی آرامم!
تشنهٔ آنم که دیدار دور است!
محو خیال ماندم و روزهایم نگذشت،
آرزویش در دل، چشم براهش، از دریچه نگاه بدرون دوخته بنشسته‌ام،
توئی آنکس که دل و جانم فدای اوست!
من تشنهٔ وصال اویم—
آنکه بسی دور است — دور از ساحت دیگران دور!
تو ای کسیکه پی خود میدواری، از ساحت دیگران دور پی خود میدواری من تشنهٔ وصال اویم!
آه که مرا پرو بالی نیست،
همین را از یاد میدهم!

وای دلم ناآرام است!
تو ای کسیکه بسی دور هستی در فراقت دلم از دست برفت!
آری، بازپسین اشعهٔ رنگین خورشید روزهایم را برنگ خواب دوشین اندوده است!
تازگی و خرّمی برگها و سایهٔ ابرها از نوای دلپذیر اشعهٔ رنگین خورشید بوجد آمده است!
شاید آن رخسار تست که در آسمان لاجورد سپرده بخواب رفته‌ای!

در ساحل دریا موجها هیاهو بپا کرده اند —

بسوی من نگرانند !

موجها در سیلاب نابهنگامی خود غوغایی برانگیخته اند !

سنگ و ریگ مانند دریای نیلگون تیره فام از چار سوی مرا فرا گرفته !

بهر سوی که نگاه میکنم ساحلی پدیدار نیست !

این دریای موّاجِ جهان مرا غرقه نموده چون گردهٔ بی پایان من در رقص است !

بالای همین قلزم بیکرانه سفینهٔ زرّینت شناور است !

و اشعهٔ آفتاب از افق مغرب برآن رقص کنان است !

شوبار نوری

بند نود و چهارم

ای خونچهر!
تا کجا، تا کجا، تا کجا مرا خواهی کشاند؟
نمی‌گو! به کدام ایستگاه سفینهٔ زرّین تو درآمده لنگر خواهد انداخت؟
ای سکوت!
هنگامیکه از تو میپرسم تو فقط در پاسخ لب خند میزنی،
خاموش مانده با انگشت اشاره میکنی —
و این دریای بیکران بی آرام شده موج برانگیزد،
و خورشید نوَر شده بکنار افق مغربی گراید!
چیست درآنجا چیست؟
نمی‌گو! ای نا معلوم از تو میپرسم، نمی‌گو —
در انتهای کرانهٔ شام از بستهٔ آتش برافروخته چیست؟
نمی‌گو!
زیر آن آتش سیال روانست،
گوئیا آسمان مانند دلی گداخته فرو میریزد!
از دیدگان آفاق گوئیا سرشکها غلطیده میافتد — این همه چیست؟
ای خونچهر!
شاید که در پایان آن موجهای نغمه‌گوی تو منزل گزیده باشی؟
شاید که در دامنهٔ آن کوه که آسمان در قله آن بوسه زده است،
تو باشی که خاموش نشسته تبسّم میکنی!

بند نود و ششم

چشم بچشم دوخته و دل را بدل راه است!
افسانهٔ زندگی این دو تن همین است و بس!
در این شب مهتاب بهار بوی خوش گل در هوا پراکنده است!
تیغ من بدست زودم درمیان خاموش افتاده است!
دامن تو پر است از گلهای رنگارنگ!
وه! این مهر و عشق ما چه ساده و چه آسان است!

جامهٔ باده رنگ تو بچشم من نشاء خمار بخشد!
طوقی که از گلها ساخته‌ای مانند تعویذی بگردنم آویخته است!
اندکی بمن ارزانی داشتی و اندکی از من باز داشتی!
اندکی هویدا و اندکی پنهان است!
چیزی از لبخند و چیزی از شرم و حیا!
این جنبش بمقصود همدیگر پی‌بردن!
وه! این مهر و عشق ما چه ساده و چه آسان است!

در بهار و در بهارِ عشق ما،
کشف سرّ شگفت‌آمیزی نیست!
درآن سرّ چیزی درک نه کردنی و ژرف و گران نیست!
در پس پردهٔ این عشق ما چیزی مانند سایه‌ای نیست!
فقط این است که ما هر دو بسوی یکدیگر دیده دوخته‌ایم!

بند نود و پنجم

مانند دیوانه‌ای در بیشه‌ها سرگشته میگردم!
مانند آهوئیکه از بوی نافهٔ خود سرمست و از خود وارفته سر بصحرا کرده است!
در شبهای بهار از خنکی نسیم فروردین نمیدانم بکدام سوی میشتابم؟
امّا بهر چه آرزو میکنم سرابی است!

هر آنچه خواهش دل من است بچنگ نتوانم آورد!
بدل خویش بدرود گفته‌ام!
آرزوهایم مانند سرابی از جای بجای دیگر در گردش است!
خواهم که آنها را تنگ در آغوش کشم!
ولی می بینم که در برم نیست،
بهر چه آرزو میکنم سرابی است!

آرزوی نی من بر آنست که آرزوها را با سرودهایم فریفته بکامم درآورد!
مانند آن دیوانهٔ بیخودی هستم که کسی را در برداشته در نغمهٔ خود خوانای همان کس باشد ولی نداندش!
بهر چه تمنّا کنم سرابی است!
هر چه میخواهم نمی یابم!

صد نود و هشتم

از این جهان نیکو نمیخواهم که درگذرم !
خواستارم که درمیان مردم زنده بمانم !
در پناه فروغ این خورشید و در دامنهٔ این گلشن —
اگر دل زنده‌ام مرا یاری کند که درین جهان بمانم ،
درین جهانیکه درآن بازی زندگی مدامی و جاودان در رقص است !
در وصال و در فراق چه قدر خنده‌هاست !
و چه خنده‌های آمیخته بسرشک دیده است !
از آرام و آسایش و رنج و اندوه آدمی اگر بتوانستم یک سرای جاودانی پر از سازش و سرور بسازم ،
بسوی چند روزیکه زنده مانم ، درمیان شما جاگزین باشم !
گلهای رنگارنگ این جهان در شام و بامداد خواهند شگفت ،
چندان آن گلها را بچینم —
هر آن وقتیکه آنها پژمرده و بلاسیده شده ،
از دست بیفگنم !

سونچندا

در دل اندیشهٔ جستجوی خبری نیست،
وه! این وصال ما در موسم بهار چه ساده و چه آسان است!

در یک سحر فرو رفته عادت مقصود را نمی جویم!
رو بسوی آسمان کرده دستها را بلند نموده مشتهای آمال را
خواستار نیستم!
هر آن چه میدهم و هر آن چه میستانم،
بیشتر از آن خبری را خواستار نیستم!
نعمت آسایش را که تنگ در آغوش کشیدم در استقرارش
کوششی بسزا نکردم!
در دل ما اندیشهٔ جستجوی خبری نیست،
وصال ما در موسم بهار چه ساده و چه آسان است!

میگفتند که کسی را در عشق تشنگی فروناشستنی و گرسنگی
چاره‌ناپذیر میباشد!
و تارهای ساز عشق از شدّت خروش عشق ازهم‌میگسلد!
شنیده بودم که بکوی معشوق راههای بس پر پیچ و پرخم
است!
امّا ببین! این وصال ما چه ساده و چه آسان است!

شونار توری

صد نود ونهم

نجاتیکه در ریاضتهای راهب است درخور من نیست!
در علائق بیشمار پر از مسرّت من لذّت ذوق آزادی را خواها هستم!
در این جهان خاکی، این جام سفالین زندگی خود را،
پی در پی از آب حیات لبریز کنم!
این جهان خاکی را مانند پرستشگاهی از چراغ رنج خویش روشن دار!
چنانکه سراسر جهان از چراغهای ستارگان پر فروغ است!
دروازه‌های حواس را نبند،
بپای خود زنجیر ریاضت افکندن کار من نیست!
در دیده‌بانی و سرود و بوی خوش هر آن مسرّتیکه هست،
رضا و مسرّت تو هم در آنها خواهد بود!
در رستگاری من همین آرزوهاست که باشکال درخشان نمودار خواهند شد!
عشق من بصورت بارهائیکه از تو کشیدم خواهند شکفت!

نوئی بدّا

بند نود و هشتم

لُبان میخواهد که خود را بسوی درآمیخته پرواز کند !
بوی میخواهد که لبان را در گدازش گرویده نگاهدارد !
سرود میخواهد که خود را بدست آهنگی سپرده پابند آن
شود !
آهنگ میخواهد که با نغمه رو بگریز نهد !
خیال میخواهد که بصورتی مجسّم جلوه کند !
صورت میخواهد که در عالم خیال خود را آزاد نگاهدارد !
بی سامانی میخواهد در کناری آرام گیرد !
و کنار میخواهد که خود را فدای بیکرانی کند !
در نیستی و هستی —
خیال بصورتی راه پی برد،
گره در فکر گشودگی است،
آزادی جویای علاقهٔ آشنائی است !
در این جهان این مثل خاطر کیست که فرمانرواست ؟

مرغ بیشه گفت " آسمان لاجورد بیکرانه است ! "

مرغ قفس گفت " دیوارهای قفس چگونه کاملاً برافراشته ! "

مرغ بیشه گفت " خود را آزادانه بابرها بسپار ! "

مرغ قفس گفت " در گوشهٔ این قفس آرام بگیر ! "

مرغ بیشه گفت ! " نی ، چگونه در قفس بال و پر خواهم آراست ؟ "

مرغ قفس گفت " در ابرها کجا نشیمن خواهم داشت ؟ "

هر دو مرغها یکدیگر را دوست دارند ، امّا نمیتوانند نزد یکدیگر درآیند !

از بارهای قفس با منقار یکدیگر را میبوسند !

درآن کنج خلوت بیکدیگر دیده دوخته اند !

نمیتوانند همدیگر را دریابند !

و آنچنانکه باید همدیگر را درک نمیکنند !

هر دو شهپرهای خود را بهم میزنند و از ته دل بهمدیگر میگویند !

" نزدیکتر آی ! "

مرغ بیشه میگوید " نی ، مبادا که مرا گرفتار کنند ! "

مرغ قفس میگوید " دریغ که پرواز کردن در اختیار من نیست ! "

شهریار نوری

تمام شد

بند صدم

مرغی در قفس زرّین گرفتار بود،
مرغی در بیشه بسر میبرد -
نمیدانم که چگونه بدیدار همدیگر رسیدند!
نمیدانم مقصود ایزد ازین چه بود!

مرغ بیشه گفت " ای مرغ قفس! بیا که بسوی بیشه پرواز کنیم! "

مرغ قفس گفت " ای مرغ بیشه! بیا! بقفس من درآی، تا بآسایش بگذرانیم! "

مرغ قفس گفت " افسوس! من چگونه بسوی بیشه توانم آمد! "

مرغ بیشه بیرون قفس نشسته نغمه‌های بیشه میسرائید!
مرغ قفس همان سخنانیکه آموخته بود ازبر میخواند!
زبان هردوی شان مختلف بود!

مرغ بیشه گفت " ای مرغ قفس! نغمه‌های بیشه بخوان که بشنوم! "

مرغ قفس گفت " ای مرغ بیشه! نغمه‌های قفس را یاد بگیر! "

مرغ بیشه گفت " من سرودهای ساختگی نمیخواهم که بیاموزم! "

مرغ قفس گفت " افسوس! چگونه میتوانم که نغمه‌های بیشه سرایم؟ "

مرغ بیشه گفت « آسمان لاجورد بیکرانه است ! »

مرغ قفس گفت « دیوارهای قفس چگونه کاملاً برافراشته ! »

مرغ بیشه گفت « خود را آزادانه بابرها بسپار ! »

مرغ قفس گفت « در گوشهٔ این قفس آرام بگیر ! »

مرغ بیشه گفت ! « نه ، چگونه در قفس بال و پر خواهم آراست ؟ »

مرغ قفس گفت « در ابرها کجا نشیمن خواهم داشت ؟ »

هر دو مرغها یکدیگر را دوست دارند ، امّا نمیتوانند نزد یکدیگر درآیند !

از تارهای قفس با منقار یکدیگر را میبوسند !

درآن کنج خلوت بیکدیگر دیده ها دوخته اند !

نمیتوانند همدیگر را دریابند !

و آنچنانکه باید همدیگر را درک نمیکنند !

هر دو شهپرهای خود را بهم میزنند و از ته دل بهمدیگر میگویند !

« نزدیک تر آی ! »

مرغ بیشه میگوید « نه ، مبادا که مرا گرفتار کنند ! »

مرغ قفس میگوید « دریغ که پرواز کردن در اختیار من نیست ! »

شوبار نوری

تمام شد

بند صدم

مرغی در قفس زرین گرفتار بود،
مرغی در بیشه بسر میبرد -
نمیدانم که چگونه بدیدار همدیگر رسیدند!
نمیدانم مقصود ایزد ازین چه بود!
مرغ بیشه گفت "ای مرغ قفس! بیا که بسوی بیشه پرواز کنیم!"
مرغ قفس گفت "ای مرغ بیشه! بیا! بقفس من در آی، تا بآسایش بگذرانیم!"
مرغ قفس گفت "افسوس! من چگونه بسوی بیشه توانم آمد!"

مرغ بیشه بیرون قفس نشسته نغمه‌های بیشه میسرائید!
مرغ قفس همان سخنانیکه آموخته بود ازبر میخواند!
زبان هردوی شان مختلف بود!
مرغ بیشه گفت "ای مرغ قفس! نغمه‌های بیشه بخوان که بشنوم!"
مرغ قفس گفت "ای مرغ بیشه! نغمه‌های قفس را یاد بگیر!"
مرغ بیشه گفت "من سرودهای ساختگی نمیخواهم که بیاموزم!"
مرغ قفس گفت "افسوس! چگونه میتوانم که نغمه‌های بیشه بسرایم؟"